

١٠٠

معارف



شکم بر کمان در زاله رشک بمان  
رستیده حکم را کب ب نموده  
خانه ام را خراب فرمود امروز  
خود است که خواهم مرد و حشر تو را  
بر دل خدا همس بر این حالت کواه  
اگر می ستود در عیش گذارم یا سستی  
از غم داندوه فرغت دانسته باشم  
یا ناله دارم یا غم دارم یا اندوه دارم  
یا غصه دارم یا خداحواهد رسد

سر  
کرب جانی  
سرور و محبت  
شمار

سر  
سرور و محبت  
شمار

نقدت همه جانها کمر بست  
خط مبارک دیده را نور و سینه را  
سرور حاصل آمد از زودی عجز  
دینار و سوز و کد از زار زار بر گویم  
و پوشید مش خداوند این نعمت را  
از من سبکین گوشه نشین کم  
نقیر نقدت اظهار رحمت بختی  
فرقه بودید که نزدیک بدن شد  
که بر خن جیاهایم که منم کسی  
هستم که مثل تو معشوقی و محبوبی  
این گونه رحمت بفرما بر من  
والله من اگر جان دارم از قربانان  
سبزه گانت دارم و اگر روانان  
هر شار راه رسالت رسنت  
دارم اگر چشمی دارم محض زینت





دلربا بسو کند سحرزم که بدین  
بهشت نیست در دست بهشتی  
بدین تو این ای غزال مزای  
مرال مزای قرار مزای زدن  
من ای نابیک چنین مزای را  
چون مزای بهشتی و از جبه تو  
بهره نبرد بخت برده و شبنی را  
تا تو بر زمین آورد و الله اینک  
نهایت ظلم و جور است و کمال  
جف و بیوفی است لغت لغت  
بگردم از فلک گریه کنم از رقیب  
غاله کنم از فرقت شکایت  
سازم از بهر است غاله و نوحه  
غایم از خجسته بکید و این همه

بلد لاجول و لا قوه الا بالله  
بر چه تفرق تو یک نه هر آن  
و خورشید تا بان و ما زمین  
آسمان شوم نامه مبارک و د  
سخت مشکین چنین جان  
شیرین تو را در حالت که  
محزون بودم و نالان و  
کریان قاصد جهان رسید  
فدای قاصد و بیست و نامه  
و سلاست هر دو جانم فدای  
بفامت عزیزم بمویا شل  
خطت قلب شکسته درت  
شد و حالت خسته صفا  
و فرج حاصل کردید و دلشده



اشده را لثط آورد و جانم  
مشتاق تر شد ای سرو جانم  
مشارف صد مقصودت و ای دل  
و جانم فدای نامه و مکتوب و طالب  
و مطلوب شد نوشته بودید جمعی  
از مهر و شورش خورشید رخساران  
لله عذاران و سیمین بدنان و غنچه  
دهنان در خدمت و صحبت تو  
مشغولند و مانند نرگس و لاله  
باقصع پاله در گردشند و لاله  
در عالم هر چه سیر کردم دیدم معشوق  
من و محبوب من در میان کلمه و زبان  
و لاله رضان چمن ماه درخشان  
در میان سبزه کمان است

بلکه میان ما فریاد ماه کرم ن  
تفاوت از زمین با آسمانست  
و نگاه کردم همه می می کشیدند  
و لاله تو حرام زاده خنجر دل مرا  
می کشیدی عرض می که بادت  
بجویم بهتر نام

خوش و غم و غم و غم  
سر زبون دل و کلام

و لاله آرام جویم اگر چه خون دل  
من بود نوشت بدای هزار  
همچنین کلمه دران شیرین زبان  
فدای یکبار مر و آفتاب رو  
بیت تا که حرام زاده





با مدحی تو می میوزی و من خون دل  
خورم آخر انصاف به من خوب  
است من که مردم ظالم بارگاه کش  
من شک می شدم و می اندم با  
کسب و نهنگ تو می شدم

وینک  
روم جلبد کسب  
کمر غبطه با بر ایشان نداری

که هی نظر بجای می کردم و که هی  
در کین که خاک قدرت را بریده  
می کشیدم فوس که انهم متیر

مشت  
ایست بول تو رسیدن  
باز سر می تو رسیدن

جان در طلب روی تو دارم  
جان در طلب روی تو دارم

لقد حق هر چه ماه و زلف است  
روم ای بار کلف دارم و شوخ  
ستمکار می دانم از خفایت  
بنالم یا از هو خفتت برارم  
میدانم از مغرقتت داد گتم  
یا از هر جوت فریاد نام و یا  
از غلیبت خفته سرایم یا از  
محضورت تو شکایت کنم و الله  
غیر جویم میدانم بجه بنان و با



و با کدام بیان شرح اشتیاق و کوز  
فراق را بگویم یا بنویسم که بان  
لال نباشد و خمر و قاصد نیاید

از دیدار

خداوند از در دین میگوید که عبادی عبادین  
خداوند از در محبت میگوید که محبتی محبتی

بهر چه از این کلام باید گذشت  
و دیده ستم دیده فری که هر روز لعل  
بزمیارت خطت روشن شده  
بود و کمر بنور گشته لعل در بهرین  
سختی از این حالت و خوشترین  
دقیقی از اوقات بزمیارت او  
سرف ستم چشمم گرم را از

و قلب با صبورم را سروری  
بخشید ای وقت تو خوش  
که وقت ما کردی خوشتر  
بر دیده نهادم و بر بنیه کشیدم  
بر فرق من باب افق رخس  
کذاستم و الله در است خواهی  
و حقیقت هیچ نفهمیدم و ندانم  
که بر نامه مبارک چه بنام آرام  
و چه مدح گویم مگر آنکه جان  
نا قابل را نشا و این فرود را  
ببر آیم ای جان عزیز

از در دین میگوید که عبادی عبادین  
خداوند از در محبت میگوید که محبتی محبتی





از نفعین محبت آئین که باین  
اسیر گشته نشین از راه مرحمت  
معشوقانه و الثفات شایسته  
از تسم مشکین قسم مبارک صلا  
گشته بود صد بار شکر اله را  
و حمد حضرت باری را بجا آوردم  
که المنة لله که معشوق من طیب  
من حبیب من بر کرم و دردت  
و لطف و عنایت است فدای  
قلم و زبان تو در از قلم مبارک تو  
اعجاز میسیحی و نفس موسوی شده  
و ملا خط می شود دنیا بر آن بود که تو  
حوالم زاده کبر و ناز دگشته باشی  
نه گراست و اعجاز با آن همه  
ادرا و اصول که داری پس

چو اگاه در کون میوه های که مرده را  
بجان دادن از یک شمشاد  
قسم دیک از دست قسم میداری  
سبحان الله حیرتم از حکمت بچون  
است که این همه ناز و نیاز و  
گر گشته و از حجاز چگونه در توفیق  
و کرم کرده ای لیکانه آفاق و  
ایا هسیم ساق و ای شایسته عشاق  
از لوحه ات بنبرداری که بچه  
روز و بچه آه روز است یانه  
والله محبتت هزارش بر جانم  
افروخته و مودت هزار کرد  
از غم من نیست من بر اینکجه پروانه  
دارم بخت بر سر خسته و مجنون دارم  
چشم بر راه و غایت هر خسته از دل



از دبران جبهت بسته و در  
وفای تو هسته و لکن بسته  
خون دل از مجرای دیده برکنار  
باید روان داشت پشم و همیشه  
آه اشبار بسوی آسمان داشته باشم  
نه خیالم بخشم نه هوای را غم نه سر  
صحبت هر تن که نه دل لغت  
با محبت غم نه یار نه کاری نه هوا  
کسی نه رسوا کسی آفرین چه  
نوع دل بر کس دسرورست  
اگر کسی که از برای تو ببرد تو  
نیکو در وصالش مقیرمیش و اگر نه  
از برای تو بسراپه نشیند از  
جهت سخولت دهن و از غشم  
از ادش غیباری و اگر اسیری

۵۲  
از برای تو جانم را بیدار از  
خیالش خبر نیگیری اگر بنده باشد  
چنین میش حوام زاده جو غم  
عزیزم ناپاک قربانت کرت  
میش باور باد به بین که هوای  
وصلت دارم و از برای جانت  
بمیرم پس چرا در این سبب  
وصل و در این مایه ها نه می بر  
عز سوخته ات نکرده مگر در حقیقت  
جانا رسم عشق داری و دلنوازی  
را در امزش کرده و یا بنویسد نداده  
انده عزیزا معشوقان جفا  
بسته خسروان وفا بسته اگر  
گاهی جفا بنمایند رزوی هم  
وفا نمی نمایند و اگر سبب





بهاره را در فراق سوزند و  
بکدازند ز غایت در وصالش  
می نوازند پس چرا تو همه قهری  
و نازی و غم دوری نه خیال وفا  
داری نه سرمداری برای چه  
حرام زاده مکر از خدا غیر کسی  
است قدری آزار دل زار منی جویم  
بخدا برسم آغوشد ف آه  
شیر با جز آنکه تو را بیست  
بهرم بیای ضد ایک خور و  
وفا را اندیشه کن و عاشق نوا  
زیرا همیشه کن یکروز از آن  
صال و مثال بنوازم یکشب  
بدلت وصلت برسانم  
یکروز هم در به در مان شو

یک چشم هم در کار هست  
با من شو بگو

می نوازند پس چرا تو همه قهری  
و نازی و غم دوری نه خیال وفا

والله کا غمی نویسم و گریه  
میکنم خدا مرا کم بد بد چون ز تو  
هرم بچه بستم دلش و  
تو رفت حب و حال تو شستم  
و شد لایمی چند محرم کو فرستم  
بترسهای چند تفرق مهر از دست  
و بگردل برت کردم نمیدانم از  
این ریسر بند کند بهر آن خیرت  
هست و از ناله ای زارم بر دست  
اثری هست قربان لب و لعل



لعل تو آدم هزار فشان از دست  
هجرانت که روز مرا جهر شام  
خس لعلین لعل کفر غم است  
و قدم را جهر ابروی آن دلبر کمان  
ابر و کمان و الله عزیزم خوا طوم پریشان  
ترا از آن طره پریشان است هزار  
خس کاری از تیر هجرت بد دل  
دارم که خوش از دیده ام رود  
بجز از آتش خس لعلت برابر  
دل من لعل است بجز در در تو  
نجان پریشان خوا طوم که  
بتوانم شرح حال غم بخوانه  
مولی ندارم که با من بکند  
سرمایری و گفتگو کند والله

۵۲  
میدانم چه کرده همین دست در  
میدانم سحری استوده نیستم  
بجز مردم از هجرت کباب  
شدم مرا چه باید کرد بگر تبه بگو  
بهر تاجان قریب غم غم  
اگر باید این طور زندگی کنم  
بس دای بجات من چای خدا یا  
حالا که بازم خس نسکند و دلش  
سنگ است خوشم بر من نغمه  
والله نزدیک است و درانه شوم  
همین دستم میگویند چه شده  
است تو را و رنگت حور از رو  
شده است تنگت حور الله غم  
است والله رکت میگویند  
با این حالت دولت از برای





من بنواغنی سوزد میرسم مکنه  
بشنوی سپاسد بگویند که  
فدای از رحمت مرد جان من  
الوقت کرده می شوی یا نه  
والله اگر بنواغنی اسود که تو در  
مردن منت راضی هستم

فصل از غزل  
که در دست سید بابا  
نفع دارد اگر سیراب  
در شمع است اگر سیراب

والله مردم سهرت آفر جواب  
صوابه لغت بروم جهل عدم  
المثل را زیارت کردم

بشنوی سپاسد بگویند که  
فدای از رحمت مرد جان من  
الوقت کرده می شوی یا نه

لا جسد خفیم کردی یک طره  
حرف با من نرزدی هر چه  
کردم همه را به لطفی کردی محب  
عوا فراده هستی زبان تو بروم

بیت که در غزل  
نشان بر جای تو بدون آینه

اشب بید بیا جان من بیا  
که چشم انتظارم در راه است  
چون محنت بیا م



زینت بکردم تقوت حکایت  
 و شکیست تو شوم شمع شیرین  
 زانم در آدل شب بهال برت  
 و تاب نشسته لعلم و دل را بر  
 این ایست بسته بدم که از درم  
 در آید و در برم بهانه و رفع  
 قهر و غم از کار اینجای قربانت  
 مخم را و عده وصل میدارم و  
 بهجت را بخش میدارم که  
 ای بهر لعلم غصه بخور از لعل  
 امشب را بوصل یارم منجولهم  
 رسید در این کای هو و لشکر  
 بودم که بیک شست قان و قان  
 صد جانان از درم در آمد

بوی فراق همیشه را بهمنزاد  
 سخن کفنه شنیدم فلک  
 سنگ ناامیدی برشته امیرم  
 ز دل از حالت قاصد است  
 و صحنه ندیده محزون و دلخون  
 شدم بر خورسته استقبال تلیقه  
 مرحمت لغایت را کردم بو  
 سیدم و نمودم باز حرفه مطالعه  
 دست بده شد دانستم که بوی  
 وصل در ادبیت و امید از این  
 شب قدرم میث بزبان حال  
 جان جهان روح روانانیدانم  
 چه آتشی بجایم افروخته که از  
 عشقت میسوزم قربان حضرت  
 کردم بجایه روی و سبیل برت





زیارت جمالت دارم اگر حبسی  
دارم محض تصدق راه وصلت  
دارم نازنده هستم بنده هستم  
و در بندگی شرمند قهر ندارم  
ناز ندارم بلکه مهر دارم و سوز ندارم  
دارم اگر که ای جفا هستم و الله  
وفا میکنم هرگز از قاعده عهد  
و فایده جاده فرشته ام و نواز  
سند که تو بندگی اصدی کفنه ام  
سکس هستم و الله عهد تو جفا که  
بدل گرفته ام باید بکلم هستم  
بیرم با محبت تو خلق شدم  
با محبت تو میروم همچنانکه از رویه  
هستم از باده رحمت تو هستم  
روزی بسم که بر دم بر سر جهان دارم

بارشمار انجمن در مقام لرزار  
این لوحه زار نباشید بگذار  
بجای خفا بپریم شما تصور خفایان  
را میفرمایید که اسم از عشق بخج  
بگذارید انا هیچ ندانید و الله نه  
خپن است من در عاشقی نه دلی  
دارم دیگر نه کلامی نه شانه  
نه خوردی و نه خوابی نه صبری  
و نه ارادی ندارم با دیده خون  
بار دیگر این کدزم میث

اللیل



که از درد بهر است چون موم  
 ای راحت جان من اگر شرح  
 پریشانی خیال را بادل هر ملال  
 در صفو بد هم بجز چون من  
 بحالت من توجه خواهی کرد روز  
 شبم یک است و دیده ببال  
 دل گریان روزگارم سیاتر  
 از شب تا روز خیالت اینست  
 ندارم که راز دل بگویم مخصوص  
 در این روزها که پریشانم و  
 محبت تو بیشتر شده که خجسته  
 غنیم و غمیدانم کیستم و چه کارام  
 از عالم و هر چه در دست است  
 برداشتم و با غمت خود کرده ام  
 والله مرا که را می که بمرم

راجع  
 به  
 خدمت  
 حضرت  
 شاه  
 جهان

را ضم مبردن تا یک شرط دارد  
 که جان در خدمت ریزم خواهی  
 لغت البته زندگانی جاوید  
 میخواهی که اینم آرزو را داری  
 معلوم است که زندگانی آرزو نمی  
 خواهم و آن است که در  
 خدمت جان بد هم مرا  
 نشیده زنده جاوید نیست  
 دانسته که رویم از همه روئی بزدی  
 شست زنها را که تو روی بزدی  
 در کفنی





آتش بسوزد راسخ  
از آتش می آید زنده

خدا مرا بکشد که بخود روی  
بدیگری کنم یا بدانم که در این  
عالم که جز تو هست قربان  
جستجویی که باین کاغذ می  
افتد

این عالم را بیک عالم  
بیاور و بیک عالم

این یک علت است که می گویم  
اگر در کائنات تو ثابت قدم

هستم در آغوش تو  
گرفت والدانه راسخ قربان  
والدانه ندارد دهنم میدانم  
ثابت قدم هستم بطره شد  
بوی که گویا کلمه را با محبت  
تو سرشته اند چرا که سخی نیست  
که در پیش تو غم نیستی کمان  
ندارم که با کس دیگر در این  
عالم حرف بزنم بغیر از آنکه  
خود در مد نظر تو هستی  
هر چه بخواهی میکنم تو را می بینم  
و از همه عالم تو را میجویم  
و تو را میجویم و با تو سخن میگویم  
چون تو دارم همه دارم بخدا  
قسم که دلم و عالم و جانم را



دنیایم آخرتم همه توئی جز  
دیدارت ارزوئی ندارم  
جز تو با هیچکس گفتگو ندارم  
صل که با بهر آنست سخته  
ام و با خیالت در محبت  
هستم اگر هم مردم چون  
با خیالت هستم خوش اردن

و  
نمی چاهم که از لب بگویم  
کلمه ای که از دیده بگویم  
و  
از خجسته ای که از لب بگویم  
زین درد یقین که با تو بگویم

ع  
جان من که با تو هستم  
ز سر بدین نام ایستاده  
و در دوزخ نصیب شده

و  
ز بهر که در آن کوچه ایستاده  
و در دوزخ نصیب شده  
و  
ز بهر که در آن کوچه ایستاده  
و در دوزخ نصیب شده





زده  
فرای خواطر ناله غلبه و غلبه  
نقدی حاج خطبه راه روی خلوت

فرد  
ارسم زور بر زان و دارم بر کمر جان  
نیمم اسب و داری نبوم سید جان  
فرد  
فرد  
دارم که دستم بر جانم  
خفیه بید که نو در خواطر غیری این

قربان بکردم چگونه شمع کسم  
الم مفارقت را که نه زبان را  
یارای جهان و نه قسم را

نقاشی است قلم من سیاه روزگار  
از من در هر آنست مثل غریب  
آه آه آه

نه خمر بانه که می نماند با من  
ببیند خواجه که گاه و بگاه می فرماید  
دلدار من

که در وقت کشد جا ب وصلت بد هم  
جان من بعدای دست خط مبارک  
شود

کوشش همه روز از شیطانی  
در راه نظر باینست که این  
پایا

تا طقت صبر بود کردم  
دیگر چسبم اگر نباشد



بجزا که میث صبر کی قرار که الهی است  
بیغم اینست که باز نشد نفع محم  
است زهی سعادت منزه که بادی  
تو کجین منزه فایده انیقدر هم  
غیرت ندارم الهی بقرآن شوم  
چه بگویم در چه عالم اگر سخوت اهل  
دردی میداند که زندگانی فریبی را  
یک عشت بهو چو چو تو نه از هزار  
سالتش هرگز بدتر است سخوت  
انصاف بده قربان سراپا است با  
چه میشود جان منزه جان تو می شد  
نمیدانم چرا نمیشود قربانت از طرف  
ماست با تو بدخون قربان خوشت  
تصرف روست فدای تار موی  
هزار مثل من الهی خدا مرا بقربان

تو بکنده ما که داریم دل در دیده  
بطوفان بلا بجزا و لبر اباست  
قسم است که هیچ خیالی ندارم  
بجز آنکه وصلت میسر شود

بیت  
میدانم از برای ما چو چو تو نه از هزار  
سالتش هرگز بدتر است سخوت

مکتوب شریف و لئو زارت را  
زیارت نمودم چه حکایت حاصل  
شد که جان بکدامین کفم نثار  
نمیدانم از برای ما چو چو تو نه از هزار  
سالتش هرگز بدتر است سخوت  
انصاف بده قربان سراپا است با  
چه میشود جان منزه جان تو می شد  
نمیدانم چرا نمیشود قربانت از طرف  
ماست با تو بدخون قربان خوشت  
تصرف روست فدای تار موی  
هزار مثل من الهی خدا مرا بقربان





به بحر دروغ است میگویم چه  
 لطف بازم دروغ است هم  
 به بحر و هم صاحب لطفی باز  
 ناله میکنم و از زاری می نمایم لاله  
 حول و لا قوة الا بالله بدل  
 دارم بچه دردی که بنود هیچ  
 در شمس آنکه نوشته بودم که  
 خواهی سحرش کن خواهی خواب کن  
 والله نه از باب کندن دل  
 و بستن بیان دیگر است والله  
 مقام تسلیم این بنده است  
 لجه که اگر این دل را خواب  
 کنی و اگر آگاه مجنون رستخانه  
 یسیر کی رود اگر روزی هزار

جور و هزارری به مهری و هونان  
 ملاحظه نمایم همان سک است  
 و بنده جان نثار است هستم  
 و خواهم بود که کم که دل از تو  
 گرفته و مهر از تو گندم و کرام زاده  
 جویم آن دل کی برم و آن مهر  
 بر که افکنم هزار خوب و رفوای  
 یکت روست و الله مکر میرم که  
 دل از تو بگیرم لغت مکر دل  
 من در پیش فرست که من بخوام  
 بگیرم دل پیش درست از حال  
 زارم خرداری قربت و ستم  
 بقلم نیرود و حالتم وفا نمیکند که  
 شرح مهران بنو لیس شرح مهران





زشتن که رست ن مکتب مکار  
رست مکتب بنداری ای یار وفا  
دار تو خواهی قهر باشی خواهی خند  
باشی کی رود کبوتر که اسیر باز باشد  
لحقت برم باز بنده توام باز  
اسیر توام باز برده توام تو خواهی  
روی در هم کش جانم ناجان  
در بدل دارم و روانه در تن  
بهوای توام و برای تو خواه حاصل  
داشته باشد خواه به حاصل باشد  
خواه قبول شود خواه ن قبول اگر  
چه ن مقبول تو هم مقبول است  
لحق تو برم بادت بچونم بیا  
نازت بکنم حاجت بکنم از رخ  
قهر مکن

لحقت برم نامه همایون فر تو را  
بیک خوشتر تو رسیده نمیدانم  
ز شوق نامه با مهر نثار تو نمیدانم  
که افش نام بیای قاصد جان را  
از مضمونش که شرح برایت و دل  
خون بود دانه دلم را بر خون  
و خشم را مجنون منور جبینم چه را  
سازم ای عایه زندگانی و با  
عشت کاران که نه ره آمدن  
بسویت دارم و نه حالت دیدن  
رویت دارم و مدارم و نه خسته  
دارم و خواطری لبسته مجنون دل  
از فراق تو زخمی آرام و دوانه  
آه چهرست از دل بر فکرت  
می آرام و باران اشک از مردمک





مردم دیده می بارم چنان از بهر  
می غنیم که مجنون بر خیزی چنان از  
در دمی نام که بیماری به بالینی در  
کار تو دخی حیرانم و پریشان مانده  
ام و در حسرت و اندوه در مانده  
ام که چه خواهد شد و چه پیش خواهد  
آمد و کار من و تو یکی خواهد رسید که  
جانم را بقربانت نام روز بروز محبت  
زیاده میشود دلش عشقت لحظه لحظه بر  
و لم می آید سبحان الله میدانم در حیرت  
هستم نه خبر دارم نه یار در کن دارم  
اگر چه آن یار جان و مایه زندگی نه  
ادعای محبت میفرمایند لکن مرا محبت  
افزون تر است و دلم پر خون تر است  
کوه بگویم دارم دنیا دنیا الم دارم

دریا دریا بش میجران دارم عالم عالم  
خاق یاران دارم صحرا صحرا مری  
دارم نه محرمی نه مرثیه نه آیه نه  
غشک ری نه دادگر نه ذلیل رسی  
دستور عشق را همسم که میدانم غمخوارم  
از هزار یک دردم را نبخارم لاله  
حول دلا قوه الله بالله ای روی تو آ  
سایلی جانم ای موی تو رحمت روانم  
من از تو کی صبری توانم راز تر قیامت  
از این تیرسم که از عشقت از رحمت  
جان دیوانه بشوم انوقت در همه جا  
با همه کس بگویم که مرا دیوانه کرده است  
بالله رسوای من و تو میشود پس فکری  
کن عجبی سدا کن بخت جانم  
تمام شد اگر علاج دردم نکلی دیوانه



میگویم اگر چه منم علم دار دلت نه  
دارد مجنون و از ارغفت سر در سپاه  
بگذارم در فراق نامه بخوانم هر روز  
دل بپسنت که صبح غم چه کنم والله  
که را ندارم که در ددل کنم بگویم بداند  
که چو از دست فرقت میکنم ایچان  
غیرم

بجز از دستم است هر چه بنویسم که چه  
صدم دارم هر صد حذران است  
ایست بقلم راست نیاید صفت  
مست قی نمیتوانم بیان کنم چرا که قلم  
از غمده بر می آید مگر به پیمت از وقت  
بگویم لانه دروغ گفتم از وقت همه

از خواطرم مرود معلوم است در  
بهشت و تب نهشته زد که غم  
است که که بتواند شرح حال نماید  
همین قدر بدان که اگر از فرقت  
غرم خیمه سخت صدم ای غم بقدری  
حالت تو عزیز دلم آرام صدم قدم  
شمارده هرگز از دل شکم بدون  
حیرت دارم که چون اندر دلم جا کرده  
والله بالله به صدم کردی به آرام  
کردی بخوابم کرده بخدا اگر بگویم که  
از بهرانت در این زود می خواهم  
مرد قبول بفرماید من تو نه قلب  
بچان چه قدر تحمل میتوان کنده  
ترا از این  
بشماره قدان خسرو شیرین  
و همان بفرماید تو را





روح جانم در سینه‌های که از  
شدت شوق و اشتیاق خور  
غنی شد خشم دزد محبت می  
بچشم که ناله کوکب بچشم طالع  
نموده قاصد همایون فروید  
خوشتر از درم در آمد و داشت  
آسود که جان و مایه غمی روان  
بردانه خسته مشکین تو را  
چون جان شیرین زیارت  
کردم جان تازه در دانه پنهان  
اندازه دست داده با تهن

گفتم

این فاضل از کلام عین العارفین  
در این نامه در حدیث است  
سبحان

دل بهر اراده است زار را  
و سخط مبارکت فرخنده  
چه بگویم و چه نویسم از پریشان  
خوار و محدودی دل و رحمت  
عشقت که نداشت و نه  
خوانده باشی مریت بر کند  
فرج به دل کریمه میکنم دل  
بکار فرخنده میکند عجب  
دل خسته و دل بهر  
لبته دارم که خندم کمر  
کریم عجب هنکامه دارم  
اگر بنویسم مجنون تو را و دلم  
در محبت افزون تر از مجنون  
هستم و اگر بنویسم ای شیرین  
من فرما در تو هستم بمرکت  
سخن درست نگفته ام فرما



اللہ بایا مشکین بویان معشوق مشکین بوی  
بکوار فرزند را که بر سر کوشش گذر باشد

بند سر در غمت خسته  
بند سر در غمت خسته  
بند سر در غمت خسته

نصرت بکردم در دلت بجانم قربان  
وجودت فدایت جانم می شود قربان  
حضرت بیک خوشتردهای بافرای  
رحمت تو را رسیده فریاد که مکتوب  
تو مشتاق ترم که دیده کو را نور  
دستینه به سر در را سرور حاصل آمد  
هزار بار فرزند خاندنش زیبا تا سرور  
بدیده بهر بار بود سکو تر از اظهار  
و فاش که چای فدایش و از کف  
سکر با سر بر تن مرده و حالت فشرده

چند داد طرح به اندازه و ناله  
تازه دست داد بهشت عیش و عشرت  
شاهی کردید قربانت لایا الله همیشه  
دوست نواز و دشمن کداز با سر آری  
آری فایده مقصود دل که بود آنکه هست  
داد ای سرور جانم فدای فایده مقصودت  
و کعبه هست

در دیده فرزند خسته  
در دیده فرزند خسته  
در دیده فرزند خسته

فدایت جانم  
فدایت جانم  
فدایت جانم

قربان خطت ترم که سر در آزادی از  
غمها و مایه سادیه است در حالتی  
بروم که روزم بهند زلفت سیاه





عزیز کشور بود و مرا بر جا هزار  
شمار است لانه لغت  
حالت فرما در یاد شباهت  
دارد درست ملاحظه بفرما  
که فرما دمی را ریش مثل خود  
دشت منم ریش خود را هم خود  
و اگر فرما در راه زانکه بختن  
دارد مرا هم بختن داد  
لا خدا نکند مثل فرما دار  
جالت محرم شوم در بوضاحت  
نرم از جان دادن براه  
تو ام مضافه میست لا از  
نرسیدن وصلت دلم می  
سوزد چرا که رحمت تو را  
سپار کشیدم بید نرس را  
ان الله بنورم و بخورم و

لبت را چون آب زرد کانه  
بکم و بخورم سبحان الله حالت  
حالت خود را بفرما در شب  
مسکن و صحت لکنه میان فرم کرده  
کن تفاوت از زمین تا آ  
سمانت او کرده میکند الله  
فرم سینه می کنم در دفع مرده  
فرم فرم کرده کن است لائیرین  
کره کن را کاه می وفا می فرمود  
دکا می بنظر رحمت بجانب  
ادکا می از جهت خویش و از  
وصف خویش او را خوشنود  
می فرمود پس وفایت چه شد  
صفایت چه شد مرده کن  
رفت جمال جوانی تا  
صال چرا نمید هر این نه طایفه



یا محبوب من که منی  
 بقیل ضامن منی  
 که در صفت دل از اندیشه  
 بدامن تو ایست  
 که در راه را در این  
 که در راه را در این  
 که در راه را در این

قرآن حسم و ابرو و قهر و خویشت  
 خدایت شد صلت از  
 وصول نامه و رسول تو بعدری  
 سرور گشتم که از قوه تحریر قسم

عجز است از قاصد همایون خودت  
 خط مبرکت را گرفتم و مجلس را خلوت  
 کردم در سه هزار بارش بوسیدم و بر  
 دیده خون بارش کشیده قلب محزون را  
 را از بولش تسبیح دادم چون از  
 منظومش مطلع گشتم و الله دلم  
 کعب بشد و دامنم از شکسته  
 بر آب بشد حکم ای یار عزیز و الله  
 بالله بمویست صلتم از برای تو محزون  
 است و دلم از برای انگاه هر خون  
 است خدا جویم را بگرد حکم طالع  
 همروت که نه صلت آمدن بگو  
 دارم و نه طقت نا دیدن روت  
 بر لثان ترا از طره دلبران شدم  
 و عالم رزده ترا از صلت مسکن  
 شده ام و الله





بازم چه خیال داری که این همه  
شیرین زبانها و دلر بانیها  
در نامه مبارک میکت مکنواهی  
که از این دیوانه ترم بنای یا  
بر این ترم کنی والله احتیاج  
به بند دیگر و رنج دیگری نیست که  
در پیش وجه مبارکت بقدری  
دلم در بند است که از وجه خفوم  
اثری و خبری نیست و از کند  
کیسوت چنان رشته برادغم  
افکنده که جای قرارم نیست  
دیگر این شیرین زبانها و رختها  
میرسم تا خبر شوی از دست  
مرا بدر برده باشد ایفدای  
لب شیرین تو آخر خوا مراده  
من در این بهار بهوای یار

چکنم منکر از فرقت باید داغ  
دار باشم با بهارم چه کار است  
منکر از همه جوت تو باید باشم  
اشکبار باشم با بهارم چه کار  
است مستی و عاشقی و جوانی و زبهار  
انرا خوشی است که بر او هرگز نیست  
بهار که بی روی تو باشد من  
بزارم از آن بهار طرف گلش  
و بوستان که قدس و خزان  
تو در آن قرارم چه گلستان  
و چه بوستان است اگر بهار است  
و اگر غد بهار است در روز باید  
من از بهاری عشق تو داغدار  
و بهر روز و در عالم کز غم و غم  
کنی باشم انهم چشمه آب عجب









زلف سیاه بود و حلیم از غنچه باده  
باناله دادم که یارب چرا آناه  
سیریم قاصدی نخواستاده و ناز نه لکشت  
که اهل لاله بصل کتبت سر در شدم  
والله بمکتب بویست و باده رویت  
از غوغای عشقت حالت دارم خواب  
حشمتی دارم بر آب دلت دارم کباب  
از خورد و خواب منظورم دارم صبر  
و شکمب مجبورم چنانکه گفته اند  
غم بر پیش از اینم خوانم زودی او  
فدایت مستعد است آنکه در فراق  
صبر و صبریت بیکر باناله بار دل  
افکار مرده خسته بسته نشسته اند  
قراری که هست بر دلم خیال دصل  
دارم که اینهم مشکلت نمیدانم  
از صفت دل چگونه آتش سازم

هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است  
نه هوای بخت نش در نه خیال بر آتش  
نه هوای بخش مداوم ضعیف و غش آفر  
این چه زنده کانه وجه کار است من  
دارم نه حبس در برم و نه طبع در نظرم  
و حال آنکه عالم عالم بحیثم میل است  
و دنیا دنیا بطیثم اشتیاق لغت است  
مشت قم و صبور از صد گشت مارا  
گر تو شکب داری طاقت مانند مارا  
افروخته شکایت از بهر آن کردن آتش  
غمت نشاند لکن باز قلب به آرام نسکین  
می آرود که حیم و طیثم از دردم آگاه شد  
اگر چه میدانم آناه عاشقان و سر و خزان  
مانند حشم خودش بهار و مانند طره غبر  
افتش برکت دلش خون و





و خواطرش محزون ترست و از غم محض  
والمها جوت قربت فرم از هر چه  
در برال ترکیه رسام چنانکه گفته اند  
فرم هر آن یک دل و دین داد ام بباد  
عظیم ملن که حاصل هر چه یکمیت  
از پی در ما نکردم لکن باز اظهار درد  
خویش بدیوار میکنم ای عظیم ایچم  
فدات تاجه پیش در دجست خویش فرجام  
جانم بهمان درت باشد عهد ممکن باشد  
خدا این نصیب کرده وصال هر نفس  
میکند

خداوند بزرگوار  
از دل فراموشی دل در بر  
و دل در بر

قرین و جوت کردم که از وجودم  
اثری نیست

از غمت که در تنم  
بسیار است

از دل که در دلم  
بسیار است

محبت نه چنان فسرده و پرموده  
بودم که تصور آن از خیال نکند  
و کمال از زیارت نامه عفرین شانه  
آن روح روشن و آرام جان تو  
که رسیده را زوری و دل را سردی  
بخشید که یادم عیسوی بود که  
مردۀ خند ساله را حیوة داد  
و یا تجلی نور بود که طور دل را رو



ارزش نمود جانم فدای صفت آنکه  
در جواب دستخط آن دل آرام بخیر  
سند هست از تاثیر کجاست که  
همه وارزگون و سرگون است که باشد  
ستی پیل و تب دار بودم که از خود  
مدر بودم روح روانم بخدا دستخط  
مبارک را برداشته متصل بر جانم  
و بدل شکسته خفگی میباردم که

چند بود

و کجاست دستخط  
و کجاست دستخط  
و کجاست دستخط

است الهی که دقیقه از یادم میروی  
از بهارت زدم فدای قدرت حیران  
خودت قربا ریت شد ای مرت  
نخبر هیچ حواس ندارم که شرح حال  
عرض کنم بلکه دلم خالی و از حال بی

لبود در د فراق و آتش اشتیاق  
از حالت لبانی دور و مهجورم حکم  
حال که چاره ندارم همان به نشینم  
صبرش کردم تا خداوند که درد پای  
درمان را در دوائی بخشید جانم قربا  
مرکز فرزندم ششم نیکو همین قدر که  
کا هر یادم میفرماید دست و خود رسد  
سرم فدای است بار ص

عزیز تر از جانم در زمانه خوب و عوارض  
مربوب بملک حظ و دستخط شریف شرف  
شدم

و کجاست دستخط  
و کجاست دستخط  
و کجاست دستخط

فدای قلم حیران قلم تصرف  
کرمت بگرامت دیده به نور مرا





مرا نورداد من نمیدانم تاثیر قلصیت  
که غم زد است و شادی افرات  
من نمیدانم خواص کافحت صیت که  
اندوه برو جان فزاست و الله و بیعت  
از رسیدن نامه جان شادم  
چون نامه یوسف که به یعقوب رسید  
طلب دردم نامه است فدای نامه و  
خامه ات جانم نمیدانم در این درد  
به درمان و راه به پایان چه خواهد  
بر سرم آمد دیگر جان که نمانده است  
قوتی که ندارم حالتی که ندارم قربان  
خودت فدای سرت هر چه تصور میکنم  
نمیدانم چه چاره سازم ملاحظه میکنم  
باید بسوزم و با فرقت لب زخم  
فرقت آتشی بر جانم افروخت  
که تا جمع قیامت بایدم در حشر

بسوزم لا آتشی بهر آتش میسوزم  
لا حالتی بهر آتشی بر جانم  
خوش بجا است که با جوی سمن سیم  
کان ما چنین و بیا ران نازنین  
روزر آتش و شب را بر دوزی آ  
ورید و از حال دل گوشه نشین  
در دستان فرغت دارید لا  
بچاک آن سری که گرفتار گرفت  
شبش بناله و در دشت با فریاد است  
و بارش غم و خواش کم به عزیزم  
کجا دهند حال با سبکباران صفا  
از فدایت من بمن می نویسی جان  
بکنی من بچاک چه چاره نایم اگر  
چاره داشتیم بحال به حاصل خود  
میکردم از برای خورم چاره ندارم  
خوراه مر که چاره نیست جور مر که



عزیزانم که بدارم که بگویم  
صبر کن باری بدارم که با دشمنان  
شوم

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين الطاهرين

مرقم فرجه بودی خوابت آدم  
نه دالله رکت غلغلی فرجی داین  
قدر در مرتبه از کجا که خوابت بیایم  
شب پروانه در پیش شمع هلاکت  
صالت رفتن ندارد تو شمع  
من پروانه یک دیگر کجا خواب  
بغیر و یار من هستی که مراد  
خواب به بینی اگر ایستد رخت  
دستم که خوب برد لاله آن زره  
که در شمار ناید ما شیم آن منم که

بغیر از یار است که باری بدارم شب در  
خوابت بپنم و روز در کنارت  
ایست الله وقتی که مردم قرینت رفتن  
میدانم که چه قدر تو را میخواستم  
میدانم از حال دلم اگر که تویی روزی  
که سبزه بر آید از خاک کشتن  
غمت آنوقت معلوم خواهد شد  
فرای نرگس تجارت قرب طرطرات  
دستخط ثریف با مزه که با هزار شونجی  
عشو از راه کبر و ناز مرحت فرجه  
بودید با هر صد غر و نیاز زیارت نمودم  
همه دیده بجز کسبیده را نوری بهم  
خوار طشک بر سر دری حاصل آمد  
الله بعدای است غفلت و غم و دل  
تو شوم ای من فدای ادا و وصول  
تو شوم که زیادی و شکوه به شمارای





از خرداری تصرف کله و شکوه تو در دم  
از خفا شما ارضایت منخواهست میشود  
که که مرصفتای تو را مد خط نماید و تلف  
تهای تو را بشده نزد تا می شود  
که از خفت تو فراموشی بپارزد و دلم  
ای چگونه است مگر یارم تو بودی و ستم  
تو فراموشی سزم ای یارم ای مو  
نسبت یارم بخدا از برات زارم  
در حق بد بدر دکن خلق بد سبر  
خدا کند رنج و زمان از خیانت  
بدون باشم بخت همان دل  
که از برایت بود باز برایت  
وانگس که در هوایت بود باز در  
هوایت هست  
بخت کرمی بهر چه بخت  
بخت کرمی بهر چه بخت

همیشه در این زمان مفرقت عریفه  
عرض نکردم و از طلب راز اداست  
نمودم نه ایست که رسم بوفت  
بود نه بخت قسم آیین تقوی  
نمیزد انیم لیکن چه صبر بخت  
مکمل باید بداند این بنده خدا  
و ندی که دارد توئی امر و عزم  
همچو میدان و خرداری بخت که  
بقوتی باغ و میخانه که چون نیست  
تا توالم بدانت که چون دانست  
شک دلم و با برداشت که چون  
دوریت متعلم بر تاپاست که  
سرتاپا مشتاق سرتاپای نیست  
و بوجوهت که وجودم برای تو است  
تا جبهام از عشق نیاوردم و تا  
هستم از این سرگشته ام



راستر خواهی تا طالب و صالم و بهج  
فراق نخواستم جو و صالم و در سر  
هوای محبت منجر گستم در دل تمن  
اگر چه این حوصیت به معنی من وصل  
لکن خدا کریم است یاد در این راه عشق  
تو میبرم یا نشاید تو را در اغوش خود  
میگیرم طبع اگر بد کند و دست آورم  
بکف یا سر بر در پیش کرم و دل  
از بهانه و خویش فرا هم صدم  
بلکه شاید زمانه نبود من حرم  
آدوی لکن سخنی در این نیست گفتم  
که عشق را بصوری و در اکنم چکنم  
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است  
عشق با صبر حوصیت محال نشود  
بودید که مرا دیده اید سر محبت  
لکن این حسنه در عشق

صادق است که غایبانه عاشق  
آن روی هموش است بلبت  
بجای نم و خط مساکت را با بند  
طله گرفته بر باروی خود بندم تا قوه  
قلب بشد به توانم حوام زاده  
از کس است که دل مسک را خون  
میکنند باز که میکنند تو را بویست  
بکشد خیالت را روانه کن تا  
خیالت مرا مده غایب که به  
شما بچه حالت بر زمی آورم  
و روزگار را بچه حالت شب می نامم

نصف عالم عشق  
نصف عالم غم  
نصف عالم حسرت  
نصف عالم اندوه

از راه میگذری که نور از چشم





۵۰۸-۳۳۳۱



میران  
تقدیر



در یکنزل و یک محفل و یک سبزه  
شاده گفتم

قربا قربانی کعبه حضرت دلمری  
که بعد از قرن یازم غمزه نامنه نامی  
و دستخط کرامی که خط آزادی از  
هر غم الم برد رسید از زیارتش  
دیده ام را که در این چند سال پیش  
دوری و درد مهوری که خسته بود  
را دشمن و دشمن نمود قربا کو یاد در  
بخش دیدی و دولت بر عالم رحم  
آورد بکنج بخشیدی یقین که از  
دل دردمندم که سدی که بیاد  
آوردی مرجا گرم کردی و خوشندم  
غمودی خداست سلامت که  
در آتش مشقت سوخته و با هموار  
خسته ام حال از بخت صفا خوشنود

کردیم که این زره به مقدار را  
در پیش روی چون بدست جوه کر  
حجت مهرت خورشید دار بر اینم  
زره به مقدار تا سپیده و هر چون  
مهرت بر خط از آزادی بخشید کله  
فرموده بودید من خوراه و خانه  
بویم و سخن جز از راستی نگویم کله  
از بخت این حوزین و غنیم و نعم  
بقصد و در افاده از اهل صدق  
و صفا داشته باشید که هر چه کشید  
و یکم ازید بختی خود است و نه  
که یا قابل نبودم که مثل خا بر درین  
چون علت خست زخم و بنده دار  
مکر خدمت در پیش قدم چون سر دست  
بندم با چون روح روان قسم  
بزرگس بکورت و جبهه مرغولت





که این سوزش آتش فرقت و دلخیز  
بر آتش اشتیاق به بیان و  
بزیان قهر که بتواند شرح حال  
و ایام دلتوری و مهوری نماید چرا  
حال دلم داند آنکه بهر کشیده است  
دل بخوار اهل دل گواه ندارد  
این با که توان گفت که عزم نگذاشت  
در حسرت روی یار و یار داشت  
هی میگویم در اهی خوشکب و  
که پیش از شفاست نداشتن  
کنون که طبع میمون بدلداری دل  
مخروم بر صبر است و روی دامن  
همچنان را دوست پیش از این  
شرح دل در این ورق نمی کنجد  
بهین شعرا کشف نمودم شرح حال  
مشتاق دل بدل تواند گفت

آن رسیده قاصد این نه طقت  
مکتوبت معلوم شد که آه و شفا را

اثر است

سینه سینه  
سینه سینه  
سینه سینه  
سینه سینه

بر من بدست که آزادی من مردن  
منت و منم آنرا طبعم از فدای  
تو و خود تو یار که با وصال تو دم  
قرین یکتا که هر وجهت کردم نایه  
مشکین که آن دلباشترین بهل  
آوری این غریب سگین گشته  
بودی رسید فریاد کشیده چون جان  
شیرین در برش گرفتم و زنده که از  
سر گرفته چون از دست انست  
رخ و دلباش جدا شده بود جدا  
در دل و جانم خست کاشش  
زود تر رسیده بود مرا از دل



میکرد قریب دست و چشم مست  
که دیشب تا صبح همه را ناله گشته  
در گوشه بایک خوشتر صحبت  
بودم و هر آواز تو حرف میزد  
گاه زنده می شدم و گاه مرده گوی  
گریه میکردم و گاهی خنده ترقی ادا  
مای شیرین با مزه است کردم چه  
دعا کردی جاننا که چون خوب  
شدی تاج تو عاشق تو بنظر  
دعای تو کند آیا میشود از تو بهتری  
همه میشود بشد نه والله مثل نداری  
مای به همتا فای که مراد دیوانه مخفی  
کردی آرام و قرار از من برده  
بموی غبرغیت که دیوانه شدم  
در عشقت این همه از انهم دست  
از سرم بر میدارد ساعتی که در  
لبرم می نشیند به برم رفع

دری که عجب نیست که در میان در می آید و در میان در می آید

جنونم را کند و بار بجز رلفش در  
بندم کند دیوانه می شوم بلکه تو بیا  
بر بزم کنی میسر نشود و مر می شوم بهید  
آنکه طعم شری که نیشوی سحقت می شوم  
که بلکه معشوقم شری است بحالتم محبوس  
نظری بصورتی که نیشوی انهم که میسر نشود  
میدانم چندان سنده ام حیران و سرگردان  
از این درد سبدرمان و بهر به بای  
و رنج شدم با رنگ زرد کشیده  
بوستی بر این خوانم زین بکست عشق  
تو در پس لعل غمی خواندم شمع لعل غم  
مهر کشیده میباید دل دارم هر  
در دجستی دارم گریه خواطری دارم  
بر این تمام جانم در دست و تمام  
اعزایم مجروح است بهر طرف نظر میکنم  
شاید یک راه پیدا کنم که درد مرا در  
مان بدهد درمان پیدا نمیکند و مرا نم  
بر زخمی می انهم اما سودی ندارد





خداي رخ گل و موی چمن سبليت  
شوم جانم عزیزم مولی شایانم  
یارم غمگینم نامه مبارک و سید  
نخوش خبرت هر روز زیارت  
کردم از کجای حالت آن  
یار جانی و معشوق روحانی  
مطلع شدم غم بر غم افزود  
نزدیک بان شد کنت از  
حیات شسته زند که را دل  
کریم لغت بکردم همین شرح  
صال خودت می نویسم یادگار  
ازصال من مسکین هم خرداری  
یا نه که در چه عذابم و دروادی  
همچرا انت بچه صالم و در دست  
فراق چگونگی گرفتارم چگونه  
بسطقت شدم چگونه از دست

رفته ام شبم چگونه بر در میرسد  
و روزم چگونه لبش وای وای  
مکوه کی است حالت که شرح بدم  
با تو داشت فراق اگر بخواسم  
شرح درد غم و الم خورایان  
کنم تو را حالت سیدن نیست  
قلم هر زبان که از تحریرش عاجز  
دارد و خودم که راه ندارم بگویت  
که عرض کنم تا که غمت را بر دل  
بریزم و اشک خونین از دیده ببارم  
کاغذ اگر که بودم کاغذ شدم در  
کشته نشانی و بستر ناکامی  
ای بهر شایه خواب تا که بامیه  
وصلت فراق یک شب خواب را  
که بسته آرام را که برده



صبر را که گرفته اهل طاعت شکایت  
که هیچ کجا نمانده دل که مدام خون  
است و حالت بنال حالت محزون  
تا چند وصلت خواهم متیر نشود  
تا چند از دست عشت مرگ بخواهم  
و نیاید چنین تصور میکنی که زنده ام

فمن یضرب فی قلبه حبیباً  
فمن یضرب فی قلبه حبیباً

نه دالده جان دارم اما بر لب آمده  
و نیم نف دارم اما کتسم بر سینه  
رسیده نمیدانم بگویم مستم بشیام  
زندگی دارم یا ندارم و نخواهم  
یا سپدارم نه دالده حالت عشقت  
دیگر چیز از رخ باقی نگذاشته

در حالتی اندرم که دل سنگ  
از برایم کبالت وجه قدر مرغ  
شب بید که همیشه بهر آن باشد  
وجه قدر مرغ روز بگذرد که همه  
روز فراق باشد

شبهای محرابی که اندامم  
درین محراب خفته است

آخر غمزم یک شبم شب  
وصل باشد یک روز هم روز  
وصل حرف مهال است  
یا از بحث بد مزه نصیب نمیشود  
منکه ظالم مردم از دست افتم  
اگر کاغذ می نویسم باید شرح  
فراق بنویسم اگر اشعار  
بنویسم باید همه را شعر فراق





خرقان بخوانم ایوای ای که بد  
 حالیت عالم هست نه ما را میگویند  
 ما خود چری ندیدیم جفا با آسمان  
 کرد و ما یک شب بادل خوش نبودیم  
 ای یار جانان قدرت بر شرف و  
 بموی مشک فست اگر هر لحظه  
 هزار شمشیر و هزار خنجر و تیر بر رخ  
 پیاید و صد هزار مرتبه بر حالت  
 مرک بروم و هزار طعنه از زقیال  
 بامعز بشنوم باور مکن که دست  
 از یک تار موی بردارم دل  
 اختیارش بامن  
 باور مکن که روزی دست  
 دل از کف من زده است باری

۱۲  
 حال تو بر حال زارم و عمر بفرماد  
 یک غنائی بکنی

که دل داده است نبرد و از دست  
 نرود ای غایب از نظر ما این  
 همه غم و اندوه چاره بدردم  
 مکن واللہ هر چه میخواهم خیال  
 کنم چه قدر ما و بچه پایه کجاست  
 دارم بشیرانم مسلم کنم همین قدر  
 میدارم مدام خوراکم خون صبر  
 و آب ذلالم آب از دم دیده  
 تر و در زشت در غم و الم گرفتار  
 همیشه خبر خیال در کبر و دارم میدانم  
 این آشتی است که در سینه من جا افتاده

که هر چه دارم منزه شد از این بشر  
و عتبت بخت یلیم زباده می شود  
نمیدانم آخر این کار یکی خواهد رسید  
سبحان الله بی او و مومنان هر چه  
میخورم ز هر ما هست نه دمی حرام  
دارم و نه زمانه استراحت دست  
از همه کارها برداشته همین خیال  
تو را نگهداشته ام و ایم سرزازی  
غم و باخبت خود در خنکم سد ام در  
فکرم نه چاره میدانم و نه خبری  
ای حرام زاده جان تو را بخدای  
شود شبی غم و تو با هم باشیم  
و شرح هجران را فراموش کنیم  
و عیش وصال پیش بگیریم ای بابا  
میشود که لب بر لب گذارم ای  
میشود یا لام رضا من و یارم هر چه

دست در کردن همس بشیم و ار  
روزهای زمان فراق را از دل  
پرورد و پروا کنیم بمرکت خیال  
آن حالت را که میکنم با یارم از  
حرکت می افشدا مان امان  
از آن خوشتر از آن بهتر چه باشد  
که ناله میرسد یاد بر عیاری میشود  
یعنی روزی یا شبی بسر افروزی  
مجنون خودت پناه دفع همان  
سخت در قدرت جلالت با یارم  
فدا کنیم و بوسه بر رخساری تو بدهم  
مثل بنده ذلیل در مقام ملت باشیم  
و قرب و صدقه تو بدهم هر چه  
که بکنم بدورت بگردم چهریات  
چهریات لب به لب تو این چه  
خیالت مگر آنکه کند گزافه که از تو





خاک صبریم ایوای ایوای عزیزم مردم  
دیگر کجاست ندارم خدا هست اله بخ  
ع ابرحسین یا سرگرم دهد بهیمن زردی  
یا وصل تو را روزی کند به ششودی  
یارب تو بدین دو آرزو مرا بر کن  
برسان

یا محبوب فدای دلربا تو شدم  
در این هر روز که از زیارت خط  
مبارکت دیده ام روشن و محفلم  
گلشن شده است نهایت پریشانی  
را حاصل نموده و از زنده گانی یکن  
گشته ام تو جان منی مگر میدانم

مرا مید وصال تو زنده میکند  
و زنده صدایم ز جگر

بخ دوری من شکنج ناصبوری ناله

دل شکم با سمان و ژاله سر شکم بجان  
رسیده ایوای خواهرم مرد آرزو  
یت بنجاک خواهرم بر کوه مردم  
و اندوچ بهجران تو را بر دم بنجاک  
تا به پنجم بهتوصل خفته کن خاک  
صفت ای سهرت در عالم محبت  
تا که بشمارم میگذاری و مرغی  
بر ریش و لم نمیکذاری تصدقت  
ای طبیب خستگان در کافرت  
کر پا بد مردم هم قربا فرست  
این تطاول و تغافل تا که تخند  
یقین میفرماید چرا به طاعتی و  
بمقراری میکنی چرا سهرت را فراری  
کنم حاصل ز گل روی تو ضر دارم  
از وصل تو بهره اشطاری دارم



ز باره عشق زخاری در سر کلاه  
ز باره عشق زخاری در سر کلاه

بر کجاست اگر فرات خند از  
دیگر بر رخ چین گذرد و لایم فرق  
بیان نیاید دیوانگی آغازم و  
هزار رفته بر بایزم تا زود است  
تدبری و بای دلم را از سلسله  
زلفت زنجیری

زلف زنجیری

خیر آن زنجیر زلف دل برم  
که صد زنجیر بندی بکسم  
چون نه دلم در دست دارم و نه

از رستان دستی بدل دارم که  
تسلی دلم نماید خداوند تو را بمن  
بدهد تا با تو بگویم که فرقت با  
من چه کرد ای تبرق جنت  
شکایر که زخم کاری زده اگر  
رحم کنی زخم دیگر زن تو را بجزا  
بکشت با یک تیر به مرا یکش جانم را  
از دست بجزا و عوالت خدای  
کنی که دایم در بونه عشقت میروم  
و میکند زرم همان دارم میشود شرح  
در دلم را پیش از این بدهم  
این زمان بگذر تا وقت در  
نصرت شوم لب الهه اگر خدا وصال  
تو را بمن عطا فرماید من حسرت  
دارم حکم با تو هر وقت بگویم نصرت  
شوم خدایت شوم لب را بکسم





بکلم دست را بپرسم جان در دست  
 غایم بکنم آخر حرام زاده جان  
 بگو تا ذوق بکنم است به قدرت  
 فدایت بده کردنت روم  
 یا حبیب من قدرت از دست  
 رفته است در صلت پی  
 این عریضه را با صد کوز و نوا  
 عرض میکنم شرح حال نویسم  
 بچانت ای آرام جان دای  
 اینس قلب تاوان دای روح  
 روان بجدای زمین و آسمان  
 و دارای جهان ای جان باب  
 دای خورشید درخشان و  
 ای مقصود سبدلان دای

۱۴  
 مطلوب عاشقان به گشت سکندری  
 و طالع نادری تو نه لحظه از یاد است  
 بروم نه دقیقه و نه زمانی از نظام  
 بیرون بروی

سحر ایستاده ام از خواب و بیداری  
 سحر ایستاده ام از خواب و بیداری  
 سحر ایستاده ام از خواب و بیداری

از در و دیوار و از گره صحرانگشت  
 دنیا از غرور و سبب از خجاست  
 تو را می بینم و تو را می خواهم  
 مگر از پیش من بروی دایم در  
 گوشت در پیش روست هستم

در آتش سبزی تو در سبزی  
 در آتش سبزی تو در سبزی  
 در آتش سبزی تو در سبزی



مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند

مستند





من نمیدانم چه آتشی بجایم کردی  
و چه محبتی در دلم انداخته که عتی  
آرام و قرار ندارم قربت باین  
شدت دلبری پیش از محبت  
تو من قسم خورده بدم

که کس در دل من  
نقش کند

از نام آید  
هر نفس

خار که در دل من  
باز آید

ببین  
ببین  
ببین

لحرف خدا نکند عجز تو  
به محبت فرمائی الهی شکر  
و صد هزار شکر که محبت  
من در دل تو است و دست  
در هوای من است الحمد لله و  
المنه نه زمانه از یادم میرود  
و نه دقیقه از خیالم سرتاپای  
و جهت من شده ام بغیر از  
من در تویش چگونه شکر  
این نعمت گذارم که مثل من  
همچو خودی در دل و دیده ترجیح



جادو در دعو دل تو را برده است  
 مثل من خاک ریز را تو گرفتار  
 شده و الله بالله مرا گشته  
 و از دهم اثری باقی نگذاشته  
 میگوید که زمانه بگذرد تو را یاد  
 نگفتم و آه آتش بار از دیده  
 گریه انداخته بهم پیش از  
 این در دلم را خون مکن ای  
 صلیب من ای صلیب من سیرت  
 مرد فکری مکن  
 سید شمس الدین حسینی  
 بیانت که دیگر مردم ادب  
 امان مردم خدا از دست یار

۱۵  
 ناله در سینه ریزد و گریه  
 چرخ سحاب را چرخ

فدای یار کعبه دار وفا دارم کرد  
 ای مانعین شرح وفا دار دزدان  
 که از شدت غم و کثرت الم  
 روشتنای دنیا م تا روح عالم  
 از بهجتی زار بود زیارت  
 سخط بزرگوار که در حقیقت  
 رشک بهار و کعبه در بلکه صد  
 بار بهتر از مشک تقدیر بود  
 شرف وصول از زانای درشت  
 و قرار دل به قرار و بهشت روشنی  
 بخشی دیده رمد دیده





آلای عزیزم همیشه دست داز  
و دشمن کداز را بشید و برقم  
رقیب دون و فلک و از کون  
حسرم برین دیده هر خنم بنمای  
و غم را از دل برزای و شادم  
را پیفز او این دست مبارک را  
که باعث زنده گانی و مایه  
شادمانیست از من مسکین  
کوشه نشین و لکیر بی نوازی  
مدار که بوی گل را از کلاب  
بشنوم قربان این دست  
بلورین و سحر سمین تو بدم  
ای صیقل افشاده کمان و  
ای طبع خستگان بجان عزیز  
تو ای جان سعتی و زمانه

که از عمر می شمارم همان  
یک عمر شریف با خطت است  
والله باقی عمر که بر نعمت لبر  
میرود از عمر می شمرم اشبی را  
که از مهر چه جان نگر دل  
ازار در کنار منت نصرت  
حال که از کثرت دورم  
و از جالت محروم و مهجورم  
چگونه از عمر حساب کنم چون  
ز تو که رم بچه باشم دلش د  
شادی کی است و آزادی  
چه جاست و عیش را چه نام  
که در این حسرتم بر در و درم  
در بریت گرفت میان  
انگه یارش در بر یا مثل



یا مثل منی همیشه حبشش بر در  
مردودیت از بس که بدر نگاه  
کردم که شاید در آن دنیا بدی  
از انظار کور شدم از بس در غمت  
آه تشبیه کردیم ملک سمانرا  
با ما آوردیم تا که دنا چندی  
آه غمت روم در شب بحر همی نالم  
یاران گویند ناله تا چند که از  
جان تو هزار شدیم آخر چه حال  
نایم تا که بر حالت حسنه و دل بسته  
من خرم نغمه ای ای ماه گل رخسار  
در شک سرفردان خسرو  
شیرین دهنان من بچایا  
دیوانه شدم خدا بفریادم بر  
اگر بخوارم بگویم درد از که دارم

و چشم کسیت و طبعم کسیت با غم  
می سوزد در عشق تو نکشت غم  
از مردم هر لحظه فروست بر سوزی  
تو دردم و همه بعدای مشتاق بخت  
گشته ام و طالب وصلت هستم  
که از جان سخاوتمند شده ام خدا  
مرا بکش از خزان چه بد است  
از برای من آفرین اسیر فخر کد را  
تا که در روز دگر از من خواهر تو را بجا  
بر خیز و بیا بکسیت بیالین من  
آفرین اسیرت در کار مرده است  
حشمت کرم را بر نیارت جمالت  
روشن بنما خدا بتو که فرحم بد  
ای ابر کرم ای آیه رحمت ای  
بهشت دنیا ای یار همیشگی





زار وجودم بر حش یک آب بر این  
دل بر خسته بزن مجنون عشقت را  
عنایتی بنما ایوای تاقیت اگر  
بنالم تو بفرمالم میرسی امان کشته  
مکرم قربان فرقت من غلط میکنم  
از غم تو منیالم شکایت بنایم  
هر چه تو خسر دکن شیرین لعل  
و نازنین است خداوند تو را سگست  
بدار همه را بمن جور و جفا کنی  
لحقت من غمگین در زمانیکه  
اندوه و غم نمای دل و جان  
کرده و تاراج همش هواس  
منزود غمگین و سکین در گوشه  
شماره و بستر نا کامی افتاده  
بودم و مناب صدفی کفتم

رسیده به این درخت  
رسیده به این درخت  
رسیده به این درخت  
رسیده به این درخت

برایت دستخط مبارک که از نهایت  
مرحمت و عنایت مکرمت بود شرف  
وصول ارزانی داشت شاد و بهیا  
منزود دیده ام را نور و سینه ام را  
سرور حاصل شد قربان شیرین  
زبانهای تو بزم اظهار لطف و  
همه بانای مای تو کاهی بجهت نور  
دیده بردیده نهادم کاهی برای  
سلی قلب بر سینه نهادم کاهی  
بجهت افتی بر سر گذاشتم کاهی  
بوسیدش و کاهی بوسیدم و الله



والله قلب رفته ام را جانم آید  
و روحی در رت بگورم اگر  
حضرت مسیح بغض مرده را  
زنده میکرد تا آرام جان بخط  
مبارک مرده زنده میکنی و اگر  
حضرت موسی بعضی معجزه ها  
می نمود تا راقربان که بخط  
شریف اعجاز می نمائید  
یعنی خدای عالم و آدم به از  
تو این خلق کرده نه والله اصل  
معتوق توئی و معنی محبوب  
تو چه فایده وجه حاصل که این  
حشمت من باید محروم از رز  
یارت جمالت باشد و این  
کنارم باید مجبور از کنارت باشد

و بیارت همیشه در سوز و گداز  
باشم بچانت قسم که  
صالحی دارم از فراق و  
از سوز اشتیاق که هر  
قدر میخواهم اندک را  
شرح در قسم کنم از دستم  
می افتد مگر حضوری است  
دهد که بتوان گفت و شنود  
اگر چه پشت پرده در حضور هم  
مهر و محبت شاه نشانت می بینم  
زبانم عارای آن ندارد که  
توانم شرح فراق که نه گفته  
نیت عرض نام بقچه جانم  
عالم عمر همه تصرف نموده است





قربانت دستخط مبارک  
زیر تارک آمد قرار بخش دل  
هموار آمد چشمم کرم را روز  
دستینه بپسردم را سرور  
حاصل آمد بوسیده بر دیده  
کریان نهادم خدا میداند  
از این عالم بدر شدم از  
زیادی شوق حوا که غراز تو  
جانم ندارم یاری ندارم  
امیدواری ندارم شب و  
روزم خیال در خدمت آن  
جان جهان و آرام که چگونه  
دوست بلف آرام و چگونه  
بر صلت برسم چگونه نصرت

بکرم پیروزانکه از همه محروم  
هستم بر باریت خطت  
نزدیک بمردن میرسم ای  
همروت بی الاضافه الله  
هلاک شدم بسکه غم تو را  
و غصه تو را خوردن خدا میداند  
چو شب و روز بمن میگذرد  
الکی که فروردن من نباشد  
بخدا روزی هزار بار مرگ  
میخواهم از برای خودم و  
خدا نمیدهد آخرای سلمان  
عشم چه قدر می شود خوردمیدانم  
این چه محبت بلای بود والله  
هر چه میخواهم غصه نخورم و



و محفوم را مشغول بفرجه  
کنم مگر می شود غم مرا میخورد  
میخواهم بخدا اینم که  
محبت مرا کم کنی برنام می  
آید خدا جان محبت فلان  
را از یاد کند حکایت محبوب  
را داری بعد از آنکه مشهور  
بمشق و جنون شد مردم  
جمع شدند به پدرش گفتند  
این پسر را ببرد در خانه کعبه  
در آنجا از خدا بخواهد محبت  
لیس را از دلش بدر کند  
محض همین محبوب را بردند  
در خانه خدا تا از خدا بخواهد

محبت لیس را از دل تو بدر  
رود محبوب گفت آیا اینجا  
دعا مستجاب است گفت بله  
در دستی بخانه خدا چسبید که  
خدا یا محبت لیس را روز بروز  
از برای من زیاده تر کنی و مرا به  
محبت لیس عاقله منم هر وقت  
از خدا بخواهم محبت زیاده  
میخواهم نه کمی او را م

میخواهم  
از آنکه در دلش  
بدر کند  
محبت لیس را





قرن رود موی بابت لبوم در  
هنگامی که دیده امیست در شاه  
راه وصول دستخط مبارک بازجو  
و هر خطه از سپارد بحث با اسماغم  
راز دنیا زلف برایت و مطالعه  
بحث زندگانی و مایه کی مراند  
یعنی دستخط مبارک شرف کشتم  
و این شعر را سرودم فدایت  
شکر خدا که انچه طلب کردم از خدا  
بر منی مطلب بخو که مران شدم  
پس از نون دو صد بی نهایت و  
عیش سرور شکر و صد خداوند بطلعه  
آن بر دهم الحیث هدی دیدن  
بر صدق و محبت و لطف و رحمت  
آن نکر کنند از این معنی هم

شکر ما کردم که بخشم رفته من  
آشتی کنان آمده است خوال  
رسیده در باره بدام افاده است  
دانستم که خیال از اراداری که  
بر رخ خور عمر منی نه از که تیردیر  
زن از این جهت حوات و  
حسرت کردم شکر از  
شرح حال این بدل از خون  
ماله مال زبان قسم در مقام  
قسم بر آوردم که ایشاه عا  
شقان وای ها آسمان وای  
سر و خوانان وای سر و فرخشان  
بج میداند که از فراغت و  
ازند دشتیافت بجه روزم  
و بجه بوزم و الله محبت سو کند  
وای دارم از خون ماله مال مسعود



بغیثت جسم شبی دارم اسبدر  
و آیهی شهب بر قلین دارم میگوئی  
آه اشبار خوشم اسبدر ز تو یکد  
بگراند آتش و آب هر چه می شود  
راست است لکن از رحمت آشن  
تو صبیح از داد شده ام مدام  
سبب آتش دارم که هی آتش قلب  
می سوزد که هی سیلاب شک  
که از جسم دارم می ربایم بهر حال  
خواطری دارم بر این حیران  
دسر گردان از غنیدانم چو در دول  
آخر جسم خلق کرده با کل تو بهج محبت  
نه شده چو بهج با سیرت در  
خیال صبر جوئی نیستی اگر سحر استی  
بهرم والله از ضعف جان شدم

که در با بنیم صد بار از طر آید در شخت  
مراد اگر سحر استی که این با شدم  
سبحان

و اگر سحر استی مهر جسم والله چنان  
از مهر می نام که مجنون بر خجری و اگر می  
سحر استی بهر شوم چنان از درد می نام  
که بهاری بیالین اگر سحر استی بهان را  
محکم کنی بهر که من که بهان بر رخسار  
سنگین دل را در شیشه کرده پیش  
تو بر سنگ زدم پس چه صبر کا غایم  
که بر آن خوف محبت یعنی وصال  
برسم این دیده کو در را بر حال





محبت دل نسوزد که مرغی که بتو آف لجو  
 پرش را بسند جفا کشی و اهل حمیت  
 یادم که رشته بر گردنی که به بند کیت  
 بود رشته عهدش را گسستی مگر هر کس که نگرودی  
 باید مرده به انفاس کند آغوش نیز اندر هر  
 جز است

چهارم  
دلم بر دوش خودی کوبم خنجر را  
چشم انداز می آید  
خود را ز خود جدا  
در عذر نامه لکالی  
داشتنه شود

و قتی حور استم نامه بنفازم کسبسی باورم  
 باورم قلم برداشتم و ورقی را استم نامه برداشتم  
 و نامه بنفازم نه از مضمون بدان سطری گذار  
 داشت و نه از مضمون چنان خطری نگارش  
 بنفازم چنان طرازش بخاطر آمد که برتبی من  
 و جمع اثر کرد و در خشمم در شمع نامه دفعه ام  
 از دست افتاد جوی خون از او دیده ام

بشد و لاجرم درد درون محزون را  
در محزون سینه محزون داشتم و بدین است  
لای محزون افراشتم

سازدگار  
میرزا محمد علی  
کتابخانه

چنان شیرین و جهان دیرین کتاب  
عقاب امیرت را لب شوق و شام  
ذوق بوسیدیم و بوسیدیم جانا تا چینه  
از لب چون منت بر جوارح دل  
ملک ایرانی و شهید خطایم بر هر عقاب  
آمرنی

ایم کی طرف سے ارسال شدہ

عقاب لب پر عفت را بنده ام دار  
ردی بهشت آریست چون طرّه



ما مثلت روشن کنم ای بهر دست  
حرام زاده مشک مردم اگر بگویم از خلم  
خبرنداری دانه داری و نانی چرا  
نداری اگر بگویم حسنه داری داری  
لایزال برای مننداری پس عزیز صافم  
صدا مرا برای فراق خلق کرده مشک  
عسرم در سر که رتو غم شده نه  
انسی از برای خفم بیکم وصل  
آنکه هزاران طالب کفکوی مسند  
نه مونس دارم همه را در خیال تو و  
وصل تو بسر بردم تا بدان که  
بسر بردم و فراق و طلم قرار لایزال  
والله اگر همه عمر کنم هزار سال و همه شش  
را فراق به منم باز از برای وصل  
تو جانم جانم خواهم داد تا خدا  
و صلیه زد و نور را بمن برسد

لایزال در زن این وصف کو میترسم  
اگر خدایم و صلیه زد سبب کند  
اول آنکه از نظرت برود من باشم  
تا خدا چه کند تا بارگرا حوله بدیش  
بکشد

با خرم سینه دوا و ذکره شفا داری  
دوای نوحه ناموس از لغت جفا  
بر لب آمده من در روز را با الم صری  
و محنت مجوری در ستر تا توانی  
در مجوری افاده و نهایت شتیاق  
را دل بر پنج فراق نهاده چشمی  
تزار چشمی بیدار در نهایت  
انسرده که و نهایت بزر مرد که با  
سخن میگویم چه شده که چند روز است  
که از آن جان است رفته زلفت و از  
آن گویم نسیم است رفته زلفت و از



کتابخانه ملی ایران  
تاسیس ۱۳۰۲ خورشیدی  
شماره ثبت ۱۳۰۲ خورشیدی



فوزیده مکر راه که روش بسته  
الف کشته بدم در اضطراب  
جسم در التهاب فاطم بر  
دریده ام خون است در هر لحظه  
سیفتم یارب این آتش که بر  
جانت رود کن زلفان  
که کردی بر خیل سداشتی ناله  
جانم مرا اثری و درشت از تو  
را اثری پیدا آمد اندک اندک  
نسیم حیات وزیدن گرفت  
در غار دم درشت خسر  
بدن طبعی گرفت این  
مرده را حیات تا بیدار آمد  
و این دل اسوده را نشانی

۲۵  
به انداز رخ نمود بکاره که  
این تن ضعیف و جسم نحیف  
که از صدمه درد مغفرت  
قدرت بر حرکت نداشت  
از شدت وجع و کثرت  
شوق منقص کردید ناله  
سک خسته به از درد در آمد  
که چه جز خیز و جا در قدم بریز  
بر سر که طلب آمد و مرا آورد  
فی الفور بر جوارستم و آن نامه  
نامی و خط کرامی را گرفته بود  
سیدم و بوسیدم و بر دیده  
نهادم گشودم و خواندم و باغ  
جانم سرش را بر ریخته



دسرا چه دیده ام هرگز لمعات  
نور کردید از اظهار روفیش که  
جان فدایش بخدا ن طرف  
بستم که از غمی زهر فرقت  
استم و از کفار شرک با شیرین  
که هرگز تحسین این قدر کرستم  
زار کرده دست شستم  
از حال هر ملال این همجور  
خوخته بودید چگونه وجه دلیم  
پان سال من و روز بهر چشم  
امید باقی دیده یعقوب  
همچو فرزند است تن ضعیف  
من و بار عشق صدمه همجور  
گاه و گاه الوند است باری

از این قبل گفتگو چه شود  
و از این گونه مطالب چه  
شمر که تو جان جهان از صدم  
بهر باختری از قاتل من باید  
پرسید حال دل من را  
چرا که او برده و خروش بهر  
خبردار و تصرف مردم  
خودش دارم از شما که این  
هم شعر را که نوشته ام که  
یعقوب و همچو فرزند شعر  
گاه و گاه الوند را بنامی  
همیشه در زبان من هیچ از  
برای سخات بخواند تو را  
بجدا که بخوان فراموش نکن  
تو سخات بهتر از حال دل زار





زار گرفتار منمستند بر در گند  
خرداری دالده جان باقی نگذاشته  
نه از ادم میفرماید و نه دانه می  
دهی بفرمان بی لطفیت روم  
در دست خط مبارک مرقوم میفرماید  
من بدراهی پیش گرفته ام اری  
چنین است راهی در پیش گرفته  
ام که پایان ندارد و دردی از  
برای خویش که درمان ندارد و  
الذراه دیگری ندارم اگر میفرماید  
جواب دستخط مبارک را دیر  
شده به تعقیب شد لکن تد  
ببراسم خاتم خیریت فرغ عیبه  
عرض کردم که بنور که برساند  
والله اعلم از این دلیل دیگر ندارد

قلب آگاه گشت با رخ کار با بید بر این  
ماجرای کولا باشد که آن نیرود و زمانه  
نمی شود که دیده و دل از خیالت و  
برایت پردن شود و ایم دل  
تو را می طلبد دیده تو را میجوید  
خدا نکند شب را به یاد تو صبح کنم  
در درزی را به یاد تو شام غایم  
مست شب همیشه در مد نظر و و  
موی تو را دارم و در سرهای هوی  
تو ای تیر غمت را دل حش قش  
ضیق بنویس حاج تو غیب زمیانه  
جان و دل را در هایت و از برای  
هر فدایت صخر دارم لب و قسم  
است که دل مستمند همی باشد  
کمند و بند شفته همان دل بند است



نه با کس در کم الفتی و نه فرغم  
بهر است کلفتی دارم

در غمت غمیدم هر روز از فزون  
چون کهنم

آهت در زین که از رخ سخنان سید  
بهم های غم و شرف سایه ببرم  
افکنند بر تارت کنت مبارک  
شهرمان شدم بر سر نهادش  
حس کرم را در دینیه ناصبوم  
را صوری حاصل آمد ضایع  
میدانند از شست شرف و زیاده  
ذوق نزدیکیان شد که  
جان را وداع گویم زبان خط

مبارکت که بخت زندگانی و  
سر طایفه شادمانی من شده  
است فدایت نظر حالت  
زار مرا بگو که شمار حالت از  
محبت و عشق چنین باشد بر  
من مسکین غلبن چه روزی بشم  
و چه شامی بر دوزیر و دود و خدا  
شاید است طاق نشین  
نداری و مزاجات نکاشتن  
ندارم این غمی که غم شایده می کنم  
بفرار از لطف خداوند پاک پریر  
یش مبارکت شب در دوزم یک  
است و دیده بحال دل گریان  
است ای پیچیده دل تا که از  
سپید از مه زریان ستم خواهی





خواهی کشید غم فراوانست  
دردم سپهرمان ناله ام سوزان  
است این راهم بی پایان  
است از زندگانی همین اسم  
دارم مثل صریت بر دیوارم  
نه دگر صبری و نه قراری نه طاقی  
نه صالحی این هجران چه بدی  
شده که نصیب بشود هر  
روز شدت میکند شوق و  
هر سخت زاریات می شود  
خلق خدا بر کم و ده چسبند  
خدا دستم را بکنند که از  
برای شرح هجران و حکایت  
حومان کوشتن خلق شده  
همه می شود یک روز، اسم نامه

روشنائی نمی فکری وای کوش  
داروی دل را چو حسنه است را  
درستی نمی بخش نه آخوایم  
و تو طلب و ما محنتم تو حیب  
آخو قدمی بردار با سرم گذار  
از عالم خبر نداری که لبویم  
گذری نداری ندانم از تو چه  
که هر که اسیری تو را بخواد بخدا  
پرفا صیدی که به تیر غمزه بر  
ضاک زلفت زدیگ کردن  
اسیده

بچه که ز در غنای صفت  
کاشین بنین خجسته

وقت است که رهی بر زخمی  
خو کنی و نه کم است که  
نظری بر بسمل خو فکری که  
دگر طاقتم هموان ندارد  
و حلت جو نام میثاری  
عجب از نظر هیچ از عالم  
خبر نداری بچانت که چو  
به جهانم و بیانت که چون  
میانت تا تو انم بدمانت  
که چون دمانت شک  
دلم و به ابرو انت که  
چون بهارت متضلم لب  
تا پایت که سر تا با یم  
مشتق سر تا پای لشت





لست با آنکه هیچ وعده  
ام ندادی همیشه انتظار  
قدمت را دارم و با آنکه  
جهنم و جهنمت امید دارم  
نسبی الله اگر آنچه در  
مغفرت و مهربانی  
گشوده ام نگارم کجاست  
وفا میکند که بخواند و بداند  
که بر کفران بدست که  
از برایت مرده اند و میزند  
چه شبی میگذرد و چه روزی  
میرود به یک شواکف میکنم  
دانم که پنهان گذرانم روزگار  
روزی که بنویسد روز محشر است

۲۳۰  
لکن تو هر وقت هر چه در عالم  
محبت نه مکاری و نه انجمنی  
کاهی سبزه کاهی بر گل و کاهی  
بانستن و نسل هستی الهی تا  
همی جهان باشد چنین باشی  
قربانت کاهی هر چه از به نصیبی  
مای من بماند و مراد در نظر باد  
اگر چه بر محبت تو حاصل امید  
دارم و دم که پایدار است و  
تا جان در بدن دارم از تو  
و از عهد پادشاهت بر نمی دارم  
لیکن حال دیگر هیچ اعتقادی بر  
قول شما و گفته شما ندارم کدام  
عهد به بستی که قیامت شکستی



بر عهد و فایست بر کنند هیچ دیگر  
بر عهد و فایست امیدوار نیستم  
لکن چنانچه گفته ام تا جان دارم در بدن  
از سر کویست سر بر ندارم و هر چه  
بر سرم آید است و دیگر  
نیکویم دلیل این حرفها را که  
صفت سخت بهر میدانند  
قرین تو من در زمانیکه باشد  
عاشقان دشمن گشته دل  
سکین عریفه می نگاشتم  
بر باریت دستخط مبارک سر  
مخزنه اوج تارک رسانیدم  
چون در آن صفه اسم مبارک  
بود کی جویست آن بود که او را

لذا احببت کرده جواب  
دستخط شریف را در این  
صفحه عرض کردم که اولد از  
آمدن خوف فرجه بودید هر روز  
جان مثل من عاشقی فدای  
قدمت دیده روشن شد  
و خواطم کلشن خدا و بد بختی  
خوش دیگرش از این فرق  
تو را بر من محزون دلون  
نصیب نازد آنچه باید  
در فراق به منم دیدم و در کعبه  
هم نباید به منم دیدم  
بس است ایندل که دیگر  
بش از این طقت ندارد





ندارد دل دگر دل دگر دگر دگر بمن بدهند  
فراست در دست خط می نویسی چه  
بندست نمودم و هیزدست بریدم  
والله این نعمت است بر من و هر دو دنیا  
من هیچ وقت و هیچ زمان مرا عهد  
شکن و همان کس نذر التلوه  
و نخواهد اند چون عهدی که  
کردم و عهد همان که لبه ام  
لبه است که کند که در نه حب عشق  
باله ترا که هر یک عهدم محکم تر  
و بمانم تو تر است بلکه روز بروز  
و سخت است در کفر زاری  
دوام و تو ام عهدم شاه باز دل  
من بهر کی که نشست دگر رجوع نسته  
نه می خردا تو هوف و با وفا

۲۴  
خواجه جفا کی رسد که سرم بر آه تو  
و دارم دلم بر آه تو است مهر و  
محبت تو را در میان جان  
شیرین جان خانه نشین نمود  
ام که می دانم جا دارم محبت  
آن یار است بهر شب و روز  
که نفس می کشم باید وصال آن  
لک است از جان و مال و مادر  
و قوم خویش و بیکانه در دنیا  
خدا میداند دست تر دارم تو را  
هزار بار از خدا میخواهم و  
صعتر می رود حال که وصال است  
میش جان بهر است غایم  
میش برکت تو چو چکنم که خداوند



زلف شرمزه کمان بری که از کمر شمره  
عقاب آیز و عثوه خطاب اکبرت  
ارشته پیوند الفت از تو کسستم و مهر دلی  
پس کسستم عاشق الله

که بیدارم زین شب  
چون بیدارم زین شب

از تو کنم بزمی مجنون نیم اربابی لیلی

عجب عجب

هرزه کرد و هر جانم خواندی و از در  
عقاب عاشق خود سخن راندی بدار  
کف و بی کم دگست فرمودی اما مقصود  
من از کعبه و بنوانه زنی تو مقصود توئی  
کعبه و بنیانه بهانه غرض از هرزه کردی  
و مجلس ازادی من است

بیشتر از کمر شمره  
باید بیدارم زین شب

زین صفت اکبرت  
چون بیدارم زین شب

فدای طرز رفتار که چه دل بابت  
دشیدای طور گفتارت که چنان فرات

مهر فغان آن رفته  
مهر فغان آن رفته

اگر رفتار طوبی خوانم طوبی کی و در  
ساق مرین و اگر رفتار طوبی دانم  
طوبی کی و در لب شکرین بگوید





دعوتم را استجب نمکنید اندام  
در این چه سر است نه میمیرم و نه  
خدا ص میوم حال که زنده ام بار  
را در کن رخسار خدای به پیغم تو  
جان منم و جسم منی امیدم در  
این صلی علم توئی خدا کند زان  
از یادت غفلت داشته باشم  
ای بهترین در علم اگر از یاد تو برون  
روم بیا که مشغول شوم که قابل  
غیر از تو علم را بنظر ندارم  
قرآن و بلد گردنت شوم دستخط  
سبک در دین که دنیا دنیا غم  
و اندوه دایم زبانت شده  
بخدا سوگند چون نامه یوسف  
که به یعقوب رسید لعل حق خط

در لطف و خدای انعامت شریکم ان  
لک را زین شوم چه بگویم وجه شرح  
دهم حال دلم چو است انجوت  
حالت شما که قره قلم برداشتن را  
و حکایت نکاشتن را دارم  
من بی لایست فرقت چنان  
که پانم را گرفته که نهوش دارم  
و نه هوای نه حال دارم و نه حال  
نه آرامی و نه صبری و نه قرار  
مانند مرده که در جسم براه قاهر  
آن حب دارم که که از درم  
در آید یا عزیز بدستی تو شوم  
روزی هزار بار از دست هجران  
مرکز از خدا بخواهم دست غنیده  
آخر شما زند که به دوست چه



چه نثری دارد منکر چشم از زیارت  
 جمالت محروم است نه روی تو  
 بنم دهنه بوی تو می شنوم جوارنده  
 بستم نقد چشم به روی  
 چشم است که خواهد شد روزی  
 چشم را بر چشم دلبر را بر لب  
 گذارم که روزی می شود سر را بر  
 خاک قدرت بگذارم روزی می  
 شود جا بر دست بسیارم روزی  
 هست بهر هم خوشدل محبت  
 بداریم یارب تو بدین آرزو  
 مرا بر لب بمویست حال زاری  
 دارم که از غمده سپاس عاظم

غیدانم چه حال غایم در عشق  
 که مرا گشت جانم را تمام کردی  
 چه تقدیری دارم که باید گشت  
 بهم نباشم هم سخت از  
 جمال با وصال چشم به

شب  
 شب را روز را چه در این  
 شب خن روز خن آه چه در این

شب  
 روزاق تو را در نفس  
 زنده در هر روز







۵  
سایه خورشید بر لب زلف زنیست  
شکر حیات ز عجب کجایم دارم

سایه زلف زلف زنیست  
باز از اسرار ما غم دارم

در غایت عشق وصال که صد آرزو کنند  
بدان قدر وصل آنکه در راه جگر دارم

نهال دیوانه است نه ممکن  
ندانم چون کنم دروادی که در دارم

۶  
آه زلف زنیست زلف زنیست  
نه خجسته که کجایم دارم

بخت و اراد دل بیایع صدف غنای  
هر دفعه اگر با تو دارم

۷  
در این صبح و آن از غم و آرزو  
کجایم که کجایم دارم

۸  
خفا خفا که و با شکوه  
نایب در برابر کجایم دارم





دشمنی در دل کس نیست  
من زار چه فریادم در آستان پادشاه

در کوه باغ نام آوار چه مخزن  
ای یار چه یارم بزم یکدم بنشین

از غمزه دل تو بدی که  
وز بوسه لعل تو شفا من است

بر کمر فرزند دار این پیش مه مهر  
سپه دامن بر سر دل سوخته چندین

چو کوی تو بیدار شود  
چو دشت بنیدیم لعل بزمین

آتش آرزو که در دل  
سبب کجاست از آن بخت

ده نصیب شود لبت که به بنم تا صبح  
دست من دامن تو دست تو در کردن

تا سحر به نیم سست از شمع  
زلف سبک تو بوی که از شمع

مردم از مهر تو ای یار وصال بنا  
تا مرادیده بیدار تو را که روشن

ز قیامت که نماند سبکی تو  
خفتن شعله سبکی تو ای



۲۷  
قرین دستت چشم هست  
کردم که آن شهرم میسندوان  
از غم آزاد از ریارت خطت  
دیده ددل را روشن و گلشن بزم  
از لبت هی رود خط مبارک  
نظر میگردم و نقش صورت بدست  
را که خورشیدش از ل صد بگری  
شمراند در عالم خیال  
و مهره عشقت در می باختم و در  
عقله نظریع هست لب نظری  
تا ختم مبارده دارد در دست  
و در بر زلفت مات شده  
بودم با خفم کفتم که آیا وقتی  
باشد از لبتش در بر بجران  
نجات یابم در درختن کام و

آرزو در خانه وصل قرار گیرم  
وان لک را غارین ۴ جبین  
را در کنار عقل گفت که را را  
باش برابر ی نباشد و  
کنجش را با شهن  
شاید عشق گفت در جواب  
عقل که مکن دیده و شنیده  
که گفته اند

چون بهر سبب  
چون بهر سبب  
چون بهر سبب

هر باشد فکرت فاری  
بردا منش خنک ز دست  
همیشه ذره و خورشید برابراند  
چرا باید از یار کنیز گیرند و نا





دنا امید باشند تا یار  
سرباری دارد امید وصل  
هست اما با درد بهر آن  
نباید سخت تا درمان و  
صل پیدا شود از لایق مرده  
درد بهر آنست زیست بجای  
متبحریم بلکه روزی باشد که دست  
از کار بیانم از خفوت سوال  
میکنم آیا می شود وقتی بپاید  
که بزیارت جمالت شرف  
شوم یا نه می شود در خانه که من  
قربانت بروم بگو می شود دست  
از کار بیانم بردار  
ماه رویا مشکین مویا قربان  
رو در مویت کردم شب است

بادل شک نشسته و نشسته بر  
و طاقت از صبرت سنگین  
شکسته شرح حال می نویسم  
ای پادشاه کشور حسن نقان  
که لشکر بهر آن بر صف جان  
و توانم زد و شد با هر فرصت  
خو من هستیم به برد گفتیم مکر و صل  
زار با آن لقا و سپان کنم ناز  
خط جان پرور قرارم بخشد  
دار دست غم قرارم دهد ای وای  
بجدا جانم بلب سید و دست  
شرح حال دادن از خواطم  
رفت والله تو در پرده پرده  
دری با کفی یقین در غمش  
جان پرده در بهشت صلتم



صنم حال دل کرا کریم  
تغییر است از بخت بد  
برگشته و سرگشته خودم است  
که باید محرم همه در درواری و  
غم فراق مهوری بگذرد همیشه  
بغیر تو ارم باشم آسمان  
خانه ات خراب شود  
جلالت چون دلم کباب شود  
تربان مرصع تو کردم چشمتی  
بودی نمی برافروخت و سرت  
تا بم را لوحش و از نور عشقت  
میسوزم آقا نه پیدا است  
جان سیرینم اگر بدانم که این  
سرگشته مجنون از جنون

عشقت در چه حالت بودم که  
این که غم را می نوشتم بخدا  
مثل من همه را را که به در در  
سطح می نمودی چنانکه من با هزار  
اشک که خون دست می  
نویسم راتر این روزگار است  
که من دارم شک بر سرم

نزدیک نشستن به من  
و در نهایت در دست

دبا اینم زندگیم که باید همه  
عمر در درواری بگذرد با وجود این  
حالت بر لبان باز هم شفا  
میست مرا امید وصال تو زنده  
میدار





بچای عزیزت درختی خدا را راضی  
هستم بمرم که آن جای جهان  
و جهان جان غم خورده است  
باین مطلب خواهم رسید  
و تو را آسوده خواهم نمود خوب  
فرمانت مخوم بچه جانم فدایت  
فرمانت مخوم تو را بخداست  
که هیچ نمیدانم که آتش فراق  
با این دل پیاب و جان بخت  
مشتاق چه می باز دو چه خبر  
واری که برق در ری با فرشته  
تخل و خون صبری چه می برد  
از جان من تو را از درد دل  
خستگان آگاهی نیست  
اینقدر بدان که آتش فراق

خشت کوار دارد در میان  
هستم بر انداخته و صرصر  
است یقینت شعری در غم من  
جانم انداخته جانم حیرانم که  
چه بگویم و چه بنویسم که جانم  
بر لب رسید اگر بگویم زبانم  
میوزد و اگر بخورم نهان کنم  
همه مژده استخوانم می گذارد  
غیر از آخر وقت مرا می کشد  
کاش کور شده بودم و جمال  
خویشد مثلت را ندیده  
بودم خدا را کم بدید نصرت  
مختصر عرض دارم که بدانم بر  
من بهر آن کشیده چه می گذرد  
که جانم از فراق بر لب رسید



سید است و بجای کلمه خاز  
در دیده روئیده با اینیالت  
در شاه راه انتظار نشسته ام  
اما باد دل نهاده و صلتی بزر  
مرده دارم جانم شب مارا  
با خیالت دست حیرت در غمش  
همه را فکر وصال میکنم و زیارت  
حالت می نمایم و شب تا صبح را  
با تو سوال و جواب میکنم  
صبح که بر میخیزم انجیرانه یاری و  
نه غلغله ای همه را فرستادم  
که ندیده روی تو را بپرسم اگر بماند  
چو سیکشم بخدا و ملت کی لم  
میوزد چرا که میل ز یاد و بصر کم فراق  
دیگر بنهایت رسید میتوان زنده

بود لغوا اگر فرستایم در دما بپرسم  
شما بهج غصه میخورید یا نه چرا  
غصه میخورید چرا بدست تو خوش  
تر هلاک جان کرامی خدا یا  
بر دل طبعم انداز که بر سر بیمار  
خوفم رنج دارد دیش از را  
نکه جان در بدن دارم

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين

قبول سجود و کعبه مقصود من هزار  
بار قربت از که نشستن هزار  
سال بدست حفظ مرحمت فعلت  
سرا فرار شدم از نصحت  
و جهل آن جان جهان و  
آرام جان مطلع شدم لکن





بشو جوی مژور کجند جان قرائت بغمزه  
جان کز ابا ندام سر دی خزام تند و بطره  
ماری بچره ماه چم نهاله سرم غزال برود  
لک بخوئل بموشک خشتی سیر شک سمن  
بهر کان خدنگه یار دکان بشیره شوخ  
شش بگرشده فشد زبان

کجا اندازد که کجا بوی نیایی  
شکر خند لعل شیرین نیایی  
بادهل سنجوئل بد زلف نیایی  
بهرین خور بایر نیایی

برفای کعبه بلفافه کعبی  
سجده کعبه کعبه کعبی

بهر کان خدنگه بادهل چیه سینه  
بکیس و کنده یار دکانی

لا درین که با همه زبانه چهره بامهری  
و با همه خوب و دنی بد خونی در طلق مهر  
منوری و در جفا پهنر کینه در کاشک هزار  
یک انچه صفا در کل داری و فادر  
دل داشتی و صد هزار یک انچه نرمی  
در روی گرمی در خوی کاشک خوریت  
چون رویت نرم بودی یار دیت  
چون خویت درشت تا از رویت  
کام بر کرشمی یا از بویت کام لکین  
درین که آنوقت نیزم کرد که این درشت  
شده و آن آب روی کرم شود  
که آتش ما سرد کشته آنوقت خنده آنکه  
اشوه دهی گشت عتوه خرد و هر چند  
تملق کنی گشت تعلق بخوید بلکه گشت  
کردشگر خرد و گشت بر امن در  
در هیچ برنت راه نباشد و در هیچ



نقش فاعله  
نقش مفعوله  
نقش خبر  
نقش مضاف  
نقش مضاف الیه  
نقش جار  
نقش حرف  
نقش ضمیر

دسروری نذار این قسم رفتار  
ناید بعد اوقت آن شده که  
از دست آن لغز محنون وار  
سر بجزرا کنم دست از جانشیر  
ین بردارم مگر قصر مسکنی من  
عقل و هیچ نمیدانم التفات  
حال شما با مرحمت ده سال یکی  
است والله بالله بقدری ناله  
وزاری میکنم که دل سبک  
را باز یاری نمایم بقدری شبهای  
تار با پروردگی ربنا لم تا بر آ  
ستانت بیایم من چون تو

هوفانستم ای هوفاهرم  
چه هوفایان نتران گرفت  
یاری ما شسم و استانت  
تا جان زتن بر آید والدین  
کونه سخنها را از روی دل  
شک من بدایند والله مرا  
چه جوخت آنکه در حضرت  
سخن براریم و این قسم  
رهن کنم باغ و سلم

آخر لغت کشتی

نقش فاعله  
نقش مفعوله  
نقش خبر  
نقش مضاف  
نقش مضاف الیه  
نقش جار  
نقش حرف  
نقش ضمیر

این چه فرمایش است می شود





[illegible]

النهضة في تاريخها  
والمعنى ما بيننا  
بدره من جواهر  
مستمدة من  
الحكمة والعبقريّة  
سلسلة زينة  
والله تو كبر من مستى لوجان  
شیرین و لکھارمه حبیب مصلحی  
توشا الجھر خوبانه یاسن  
فدایت  
نادیده حث عمری سردای  
تورزندم فارغ ز توجوان



که تو را دیدم ای زهر دیده  
منک دای سر در سینه از  
هجرت جاک جاک دای جا کرد  
در دل غمناک فرایت تا تو را

بگویم ای زهر دیده  
منک دای سر در سینه از  
هجرت جاک جاک دای جا کرد  
در دل غمناک فرایت تا تو را

بگویم ای زهر دیده  
منک دای سر در سینه از  
هجرت جاک جاک دای جا کرد  
در دل غمناک فرایت تا تو را

اگر بخورم شرمش  
که بویست رسیده ام بچی رسیدم

بوصل در میان کف و کرنه  
می شستم تا بگویم یا بگویم  
چه بکنم غمیه در هر اغم و غمیه  
در وصل و الله صلت من

بگویم ای زهر دیده  
منک دای سر در سینه از  
هجرت جاک جاک دای جا کرد  
در دل غمناک فرایت تا تو را

بگویم ای زهر دیده  
منک دای سر در سینه از  
هجرت جاک جاک دای جا کرد  
در دل غمناک فرایت تا تو را

امروز که خدا تو را بمن داده  
است باید در غمش متبذر باشم





بیت است بهر کس  
که در این عالم است

شک هرگز این طور تو را از  
خدا نمیخواستم که به پندم این  
وصلت که بدتر از بهر است  
عالم خدا بیک منت هم نسرم  
میکنند که در این راه دیدی  
سستی بکردم و حجت را  
بر آوردم قربت مثل من چینی  
بآن مثل می ماند که مرد فقیر  
فلک زده پیرا و مغلس عمری  
همیشه بدرگاه قاضی الحیات  
از فقر و فاقه می نالید که بار

خدا یا چه میشود که از کرم است  
که از کار من پیرا باز کنی  
همیشه و در زبانش این بود  
تا روزی که در گندم تحصیل کرده  
در میان انبیا نوحش که به  
بود در آسایش آورد غمزه به آورد  
از برای عیالش انبیا گندم  
را بدوش گرفته از وسط دروازه  
شهر بردن و شش خبالتش  
بیش فقیر خوشی عرض کرد که  
خداوند احمی شد که آه  
از کارم باز می شد و بعضی  
از برایم میسر میگردد در این  
کشتی بود که کره انبیا بکشتی



وکندم که در سیاه صحرای دل  
نشست بر زمین رد بسوی  
آسمان کرده عرض کرد خدایا  
چرا هست که خدای من

کره که در آیه انبیا فرق  
ندادی من کفتم کره که مرا  
یک ترکره بار مرا کشیدی  
عجب خدای من که بودی  
خانه ات آیه

قربان حالت شوم که فرم  
بودید از خودم برخوردار شدم  
منزل باشم که بران خواطر و عا  
گذرم قربان من قابل این  
نوع محبت نیستیم بخدا فخر

کردم که مورد کج خلقی شدم  
شکر که منورم حاله دارم  
که محبت جانانه است مل حال  
دل ملول است

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

قربانت فرم بودید دیگر  
دستخط اسرار فراری تو صابر  
خواهد شد چرا میفرماید  
دستخط مرحمت میفرماید  
میخواهم مرکب تو را به پیغم  
تقریب شوم مرا مرده ام حاجت  
شیع بر کشیدن میث مرا حاجت





جارت کرده این قسم نه است  
حالا میفرماید عریفه عرض کنم چشم  
استدراجارت نمایم که از ملاحظه  
عریفه جات خواطر مبارک مندرج  
شود که بفرماید لیس مبارکت  
که اگر هزار سال شب و روز عریفه  
عرض کنم یک جواب مرحمت نه  
فرماید بقدر ذره خلد در نیستان  
محبت راه نخواهد داشت عشق  
انچنان در وجودم محکم و استوار  
جای گرفته که بتوان پرور نمود  
قرابت بکدم انچنان جای  
گرفته است که مشکل برود

۳۳  
تو را بخدا حیف نباشد از  
مثل من گرفتاری که بفرماید  
دیگر دست خط مرحمت نمیشود پس  
من چکنم اگر برانیم از درد در آیم  
از درد دیگر بفرمایم آری میپریم و غر  
مهلست بده بکدر رحمت بکرم  
بعد پریم اقلد آرزو در دلم نماند  
و ناکام نم نکوسند حاله که میخواهی  
چشم میبیرم والله دل ناغیت  
بر من می سوزد حیف است که ان  
دل بروم چون منی بسوزد بر من  
رحم نیکنی بر آن دل جسم کن  
که محبت بر من دارد قرابت  
از من سیر شدی بدین زو



یعنی داشتم که در غمت خواهم  
مرد و لای با محبت شما از مرک شاد  
بودم حاله چه طور بپریم که دلم سرش  
کند که جانمت با تو کم میل شد  
جواب دلم را چه بدیست خدا یا مرا  
بکش که پیش از این زندگیمان  
تا صحرای خدا مرگ نخورسته بودم  
که دل شما از مردن من طول خواهد  
شد حاله دیگر هیچ عذری برای  
مردن ندارم است الله امیر و زکا  
می میرم تا به پیغمبر دلت بر من خواهد  
روحش یانه هزاره هر چه من فدای  
یکمویت قربانت من از عشق  
شما دست بردار نیستم هزار  
هزار بی میل غایب فرمائی

احیای ربان میث کند اینجا  
و من اینجا اسیرم مکن بر من خفا  
کو نیک خواهی ندارم جز وفا  
داری کنایه می رسد  
یا مهربان من قربانت کردم  
قاصدی وقت ظهر کاغذی سر  
بهر آورد که سر بسته بطاق  
ایوانست و کله بسته باغ ر  
ضوان ندانستم نامه خط شما  
است با ناله مشک خط لکاز  
خانه چین است یا لکاز خانه مانده

دل بزدان خط لکاز  
کریه خط روی لکاز

والله





در الله میدانم چه احوال دارم  
چگونه شرح عالم را بدیسم انجا  
که عیانت چه حجت به بیانت  
احوالم بقوم معلوم است و از ذکر  
ضاری محبت محضر هستی و  
حالت مبتدی فراق که  
جسمش انجا و جانش در  
جای دیگر باشد چگونه بخدا  
که بی انجان شیرین دنیا را  
در تنده کانی دنیا را میخواهم  
دار جهان و عمر بی انجان و  
عمر بزرگم در تعجب هستم  
که چرا باید با این همه محبت  
اینکه همه فراق را چگونه می

توان صبر بی پایان کردن غمدم  
وزنده هستم با چنین فرقت  
یاران و تفریق میان جسم  
جان با ریجبه نیست صبری است  
طاقت صبری نیست ریج جو مان  
مرحوب است و راه درمان مسدود  
یارب تو بفضل خویشش ای باری  
اینکه در طره هولناک بر مانم  
همین بهتر که چرا این بلد را از  
حضرت جل و عن برخواهم  
تا بفضل خدای رسم صدائش  
از میان برافتمد و بخت سیدار  
در روز دیدار روزی شود امید  
و از بکرم لطف پروردگارم





که اینک الله اینک فراق  
ظلمات را بر صبح انوریزم  
بصبح نورانی مبدل بگردانند که  
از دیدارت دیداری تازد و  
دل طریقه اندازد تا یام و السلام  
لحقت جانم خواهد گشت

عجب است که در این عالم  
صبر و شکیبایی را  
چون آب و آتش  
در یک کوزه  
آمیزند

نامه نامی و خط کرامی که نازد شد  
ترد نسبه خط دلیر بود در بهر رخ  
وقتی و خوشترین وجهی رسید  
در حجت خواطر را از شدت باغ  
بهشت و موسم ارد در بهشت  
حش مهر و شوق را حلقه

غریب پدید آمد که جان  
در گلشن جان عشرت داشت  
و دل در آتش حسرت گاه  
از دیدن خط مکتوبت  
تغیثش و گاه از ندیدن  
روی مطلوب مشتعل

عجب است که در این عالم  
صبر و شکیبایی را  
چون آب و آتش  
در یک کوزه  
آمیزند

رنایت خط مبارک خواطر  
خواطر پریش نرا با همه اشک  
چندان شاد و شگفتی داد  
که نفوذ بالله اگر شسته از  
آن معنی بسمان رسد فکر  
اشفاق کند خدا میداند





زان عهد زمان که دست جفی  
آسمان بقطع رشته وصل بر در حثه  
و ما را از یکدیگر جداست حثه این  
روزگار را از هر خجسته نمی شمارم و  
نفسی بکام دل برینا درم بگرستی  
که خط مبارکت را زیارت میکنم  
سر الکتابت نصف الملائکات  
است مرا زنده میکند جائی که در  
دیدن چند سطر که خواندن نامه  
است بدینست مایه حیات  
و برای این طاعت نمودمیدانم دیدن  
یار هرگاه و بوسیدن آن دست  
و میان چه خواهد گردید

و صلت شما نیست  
مجان نزد خورشید

لَا ضَدَّ لَكُمْ وَصَلَ تَوَارِثَ بَرای  
دیگران خوش باشد هرگز  
خوش نباشد و ثاقب است در  
لکس نباشد و الله من به تخم  
چشم مخم رشک پریم  
که تو را دیده است تا برسد  
بانگه وصلت با کس دیگر باشد  
هموت از برای من باشد الله  
من عجب حوصله و طاقت بهم  
رساندم که می خورند حرفها  
من نظار کنم بخدا بعد از

و در خجسته بیاید  
و در خجسته بیاید



غمت همه از هر دست برآند  
و در هیچ محفلت نخواهند

خداوند را در این عالم  
خداوند را در این عالم

خداوند را در این عالم  
خداوند را در این عالم

تاب موی بر شنبلیله کشیده کرد  
و آب روی بر غنچه ریخته بر آب  
ریخته افسوس خوری و از تاب  
کیش خسته ناپرس کردی خواهی  
گفت تا دانستم ندانستم  
در محله گذارم

بازم کلهای کلهای از گل دل و  
میدن گرفت و طایر وحشی

خطر از دام رسیدن دل خونین را از  
دیدن شکایتی میرود و حاصل نظر باز می  
ارو حکایتی و از کار خود بدین گونه کنایه  
که دیدی دیدنت بر ما چها کرد و دیده  
اشکبار باغی میبرد و عذری می اند  
که دیدن مرا میل تو نیست مقلد کرد  
راستر هر دو در این کار یکدیگر را نگرند  
و کار از این آرزو در آزار و سزای ایشان  
که اکنون خونین و شکبارند و او را  
آنکه هر دو با هم انباز و این مشکین  
کلهای که بردار شوند

کافران را چه  
بجز خدای خفا و انقیاد و بی جا





از این دگر تابد توانا  
مگذارم دامن قدر و سکن  
در قدرت من نیست

سخت بر سر  
بافت صبر بر سر  
سزاند خنجر

لحرف کردم تو را بخدا این  
زندگی است که فری دارم همه  
عالم است و دشمن تو را بیند  
فری تو را نه پندم خلع مرده دارد  
در این صورت گردن برالم  
نهایت چرا که این قسم  
زندگی بچه کی رم

زاد روی تو  
خبر میگیر  
روزم همه میگیر

راستون که فری دارم  
هر کی که بیاورد  
میت

آورد صبا نه مشکین  
شیر عین جان ناسخ  
دویش

بجای خنجر  
دردی که سبک  
افسانه

ببین من  
از یک دفا که خفا  
از یک دفا که خفا



[illegible]

اگر چه هست بخیر میخرد مارا  
بیاوردیم موطنه از سر حد است

خداوند را در دل و صف جمال و عین  
ملک انجمن بیکر شد و او را در دهن  
مهر و باد بهار که نشسته و در دست  
فرمانده که بنشیند و او در دل که او را

خداوند  
انچه در کتب معانی و کتب و کتب  
انچه در کتب معانی و کتب  
همیشه در احوال خداوند





که عشق زدن محض غلط بود غلط  
عشق نوشتن عین خطا بود خطا

حکایت نیکین نودری که زیاده  
بیدار بود صدمیده که از آردند

که در صبح بیدارم در کج  
خیز نودرم بیدارم در کج

یارک یا وصال تو ای عاشق غمناک  
یا آن کند خدا یا آن دهد نصیب

عشق نیکین نودری که زیاده  
بیدار بود صدمیده که از آردند

که در صبح بیدارم در کج  
خیز نودرم بیدارم در کج

یارک یا وصال تو ای عاشق غمناک  
یا آن کند خدا یا آن دهد نصیب

چند روزی ترک آن نامهربان  
طقت خور و او را امتیحا خواهم کرد



۳۴  
بنا بچا کردن دل از دشمن  
بنا بچا کردن دل را به خواهم

ملکها را صنایعها را  
مستحرم بدانم که تو خود بدنام داری

چرا این گفته را که مستحرم داری  
که چه در این سر نهادم

نظر از تو برگیرم همه حق با من  
که تو بردم نشسته سر نهادم داری

عده خلف بدی که جاست بدی  
کمره تقصیر و درخت ادا

خبرت هست که به روی تو دارم  
طقت با فراق نهی اینام

نظری کن بمن سوخته از آتش  
بصفتان نظر از بد خدایت

هد هد خوشتر از طرف صبا را  
بر تن خسته اندر ده فرج جان آمد





بالسحر از روی تو بوسه من آرد  
جانم بقدر بار که جان من آرد  
امروز دیکم رزاق تو شدم  
نابین جمال تو محرم نام شدم

نشدت ایامی  
ما را بوفاداری ضمنا راه خبر را  
ایمانش بدان ضمنا راه خبر را

گفتم ضمنا خبر عهد بجای را  
گفتم غلط ایجان که در این عهد  
وفا نیست

تو بر طبع من جاری جام می کف می آید  
که احوال تو در دستان بادریل می آید  
ببین خون در دل اهل وفا کشی  
خاطر مجمع عشق توین به جوهر خجسته آید

العجب آن عهد آن کند که  
وعدهای آن لب چون قند که

ای یار که به کسی بیای  
دلت را به یار وفا دار نشد



دانه است بدان چنین خوار  
کی چنین خوار چنین خوار

ای دلبر ماه روی در نظر  
بجز زده وصل دیگر چه هست

گفتی که عهد محکم باید  
در عهد ز فاطم بجا بماند  
باید که در این افق بماند  
خونده است

نفس بر آتش است برین آزاره بر دور است

سرم بر سطح شیخ و بان ماه مقصود است  
ممنون از وصل تو کامی خدیوم ایدم  
نمیدانم که درم کو اهی عشق است  
بیا ای شمع کدیم بادل عشق بدارا کی  
قدح غم زنت را بادل صبا بدارا کی  
بیا بیک خند زدی ای اجل بدارا کی





مهر ایدرت جدا دله دلداره تو  
این جدا دیرت که کار چنین روزی

میخورد که ز تو غلت غلت میرد  
وینک به نظر و در غلت میرد

اگر می بی منت با غریب غریب زارم  
در چشم از تو بوی که بوی زارم

شرح این جوان و این جوان که  
سازگار آن بکدام بختی

اگر شهر دارم که میخورد زارم  
دلت بکشد و درم آردی این دل

هم تنوینم زار و در غلت میرد  
فیه دل دل با غلت میرد

باغچه دان طالع و از تو بوی  
عکس که دلم خون شد در غلت میرد

ساقی در این بوی که بوی زارم  
ساقی در این بوی که بوی زارم



مهرین نوع بود از کس که  
که بر خفاش

فلک بفرم فلکند هر که اقا  
ایستد نه برید از که کشاکش

خفیه عظم از آن خفیه بدید  
که مرا بجه در عید کشت

نگاه او بزرگ و امیدم بویفا  
امیدوارم من در شش کشت

از دل اندر روی او خورشید  
رخسار از بهج صفت

بیا و دلم را از شرط برادر  
که پیش از این دل من تاب شرط ندارد

مگر خدا ز قیاس نور اجد است  
عجب خیال خوش کرده ام خدا کند

بر آن سرم که صفای تو را یکی بخرم  
در این معامه که عمر من وفا کند





سبحان الله و بحمده  
نیتهای در دارم

ایجاد نه تو یک یا رجف کاشده  
در عشقش ده عشقش ده لبش ده

خند زنی ز لب خنده  
بزیغان خفاش در کاشده

تا بداند که شایب میسکند  
در عشقش ده عشقش ده لبش ده

خدا مرا بوضوح نودل رباب  
و مکر برای نود در خدا مرا بپای

حکمرانی که در سر و کشتن  
ذوق خند لم نشد یکدم

ذوق میوه دیدم و دیدم  
زبان نشسته خند

وصل تو کی شود میسر  
با همه منی تو که نشینی



و نه  
کردارست بکشتن بوی گلستان  
نکرده بریدی اگر خفت در آفاق آری  
و نه  
از بار خفت آرد به پند بریده  
این بود وفا داری عهد و پندیده  
و نه  
جانی که خلدی از لب چرخ کو کردم  
در روز وصال تو غمناک تو کردم  
و نه  
اگرچه وصل تو عیان نشود  
در این عالم گشت میگویم

و نه  
عشقم زار است طبعان نشوید  
مگر این فواید چه را جمع  
و نه  
مگر خوب خوش زود که خوشتر  
مگر دوست بختی شبی زار  
و نه  
بهریج حال غمناک تو فراموش  
و نه  
خان کشته بدین کندی  
که از سلاسل تو هستی





مکر من نه هانم که از ارجا بزم بر گزیدی  
 و بادشای رضایم از دیگران بریدی  
 در خلوت حلیس بودم و در خلوت  
 آنیس در حرمت محرم و در حضرت  
 محترم شب و روز بچشم تاثیر محبت و اثر  
 مودت نور را چون بت می ستودی  
 کلمت ن کریت را دهقان و باغ  
 جمالت را باغبان کنج و صالت را  
 کنجور و صدر جلدت را دستور بودی  
 اخوت چه افشا که عهد و فایم را  
 شکستی و مکنذ میثاق را کستی  
 از غم بریدی و با اغیار سهوستی خدا که  
 در وادی فکر شتایم نه در خود خیانتی  
 و نه در دل جنایت دریا بزم همانا  
 یکیش خوبان عشق جو می عظیم است

و محبت کنایه ایلم آخر  
 اگر وفا خط است خود صواب  
 صفت و اگر محبت جرم است  
 پس ثواب عیب اگر وفا  
 گناه است غم پس گناه کارم  
 و خود باین گناه در اقرار آری

بیت ز فراق کشته شد  
 دست زینت

فدایت توام آشته محبت آشته  
 ان یار جانی و دل بند با وفا در  
 خوش ترین عتی از سعادت  
 و نیکو ترین وقتی از اوقات  
 که روزم از بهجت چون لب  
 مشکبوی سیاه بود ز کیش



د  
غم یاران عجب بشد  
ذوق بابر شکر بشد

د  
جان تو که سوری تو دارم  
بدل دافع غمناکی تو دارم

د  
کنون هر که است در کم از وصال  
باز از آنکه می سازم نبات

د  
علی باشد از تو که بر باغب رود  
مجنون را نشانه بیخ کی بود

د  
افکنده مرا از دشت و در از کبریا  
تا به که صبا بیاورد اینجا بوی

د  
نزدی تو دیدم غمگر کرد  
نزدی که که دیده به لبه لب

د  
بخاک بی عزت که در محبت  
دل از غمت دنیا و آخرت

د  
خاکشتر آن باشد که در دل  
شعله آید در صحرای دیر

د





نیزم در محنت و غم خویش من  
تاری با بزم بان اغوش من

و در یک کف  
در یک کف

شکر خدا که باشد  
دیده به محنت می کنم

و در  
زبانم که از این کف  
چه گویم که در این کف  
بخت بند

۴۱

نیو خفت بوی دارم به جویان  
نیو بوی خود که دارم عدای من

ز جگر آدم از یکدوارش  
نمی دارم که چون من

کنون از غمت چه دارم  
خداوندیم سبب ز لب نام

لطف روی ماهت کردم رفته  
بنان جهان که بخت زارم  
منی و بر پیرمده کلدر حسرت



شب نمیرساند جان که در قفس  
هری در شتم پرو به کوفت  
بوی کل خیار آن روح روان  
و اگر لام جا پرواز کرد باین دستخط  
فج بعد از شدت و فوج بعد از  
محنت بود چندی بود دل از زیارت  
خط و لایق محروم شده و جان  
از فیض اللطیف لطف الملاقات  
محروم بجز الله به آرزو رسید همچون من  
در بونه بجز ای می که از زندگی گفت  
ما یم ضائده داریم و بیت الحق  
جای آن درشت که جان نثارش  
نایم لکن غلبت از رسالت  
رسانت در شتم که جان را فدای

قدم او باید کرد نه فدای مرت

سجده می بودی هزاران جا که  
بر قدم زنی و قربان روی

لعلت و جوت که مایه و جوت  
منت ای ناله در عشقم  
می شود هر روز افزون کنم  
چشم کنم چرخ چرخ این در روز  
افزون کنم بار در در سیکه  
از بخت سخنانا رسید بدم های  
عز و شرف سایه لبم فشند  
از زیارت کتب مبارک





۴۳  
بارک شادمان شد بر سر  
نهادش چشم کرد مرا نور  
دست نهان نمودم را سرور  
حاصل آمد قرینت خدایت  
میدانم از شدت شوق  
در یاری خالق نزدیک  
مردن شد که جزا و دواع  
کنم قربان خط مبارکت که  
باعث زنده گانایه شاد  
ماند من شده است خدایت  
لغو حالت زارم را بفرما  
که تمام راه حالت از محبت  
و عشق چنین باشد بر سر

سکین بیچاره چه روزی  
بم وجه شای بر روزی  
رود خداست بهت طاقت  
شنیدن نزاری و فرج جوت  
نقش من ندارم این غمی را  
فرستاده میکنم بفرار از لطف  
خداوند چلا بر پریش برکت  
شب در روزم یک است  
و دیده بجهت دل گریاست  
ای بیچاره دل تا که از بیداد  
مه رویان ستم خواهی کشید  
بخدا غم فراوانست و دردم  
چه درمان است و ناله ام



نور است این را هم بپایا  
نت از زند که همین اسی  
و مثل صورت بردیوارم نه  
طافی نه خالقی این چه ببلد  
لجوه که نصیب شد هر روز  
عشق بیشتر و صبر کمتر است  
هر دم زیادت می شود شوق  
و هر ساعت افزون می شود  
ذوق خدا مرکم دهد چمن  
خدا دستم را بکشد که از  
برای شرح باجرال و صفات  
عوان کوشن خلق شده  
خدا بخدا چه شود که بگذریم

نامه وصال نبولیم این  
چه بد بختی است و چه طالع  
است خدا و خدا تو حرم کن  
بر این حالت پرست غم و  
بوصه انور بر سر غم تابا  
اوست شرح غم دل را در میان  
آرم و عقد دل را بکشم  
در راتر تو را بخدا این طریقه  
مردنت که باید دل را  
ببیر و بچ دلم غم و غم  
که بر سر این بچا چه میکند  
بخدا احوال دل پرست که  
دل در میان نیست مع





ای فدا ی تو هستم دل و هم جان  
قربان و جوت که از فوجم اثری  
پس از این

آفتاب را در پیش از این  
بجای که جانبار در خفا

زخمان اسوده و پرموده بجم  
که نصرتان از خفای یکدیگر از  
زیارت نامه عزیزین شامه انزوم  
روان دارام جانان که دیده  
نوری و دل را اسروری بخشید  
روح روانم بخدا دستخط مبارک را  
برد است منصل منجرانم و موبوسم و  
می بودیم بدل شکسته خفته  
میدهم که زید حوالش میدهم

که ایقدر ما به تا به ملن روزی باشد  
که انقباضم بر شس این دل کباب  
باید و نذر اسل و غنم از زار دغایه  
تصرف نکردم در دست کجایم قربان  
ادامای با مره است و در لایه های  
با کیره است نکردم والله تو مرا بمن  
حرا مراده که طقم را طاق کرده  
در روز بروز غنم زیاده تر شود و دقیقه  
بدقیقه مسلم زیاده تر و همراست هم  
که دست نمیکشد از خدا کاش  
طوری میشد که چرا میدارستم  
سخن می آدم پشت بهر طوری  
که بجز رفع قهر تو را میکردم لبست را  
بر لب می نهادم کاهی از لوق  
می ملکیدم و کاهی از خنق می



و بجای شهید و شکر میخیزم و که هی  
 لغت می کشم و که هی نازت  
 میگردم و که هی حاجت میگردم و  
 که هی از رتوبت سر بهایت می نهادم  
 و الفدر میگردم که با من است کنی  
 همان قدر که تو با من است کردی  
 از وقت من ازت قهر میکنم میروم  
 در کج احاطت می نشینم و از زیر  
 چشم بر تو نگاه میکنم و از زیر لب  
 بتو فریاد صدقه میروم از وقت  
 تو بابت با من استی کنی خدا نکند  
 که تو از من قهر کنی بخیر  
 که از من قهر کنی بخیر  
 که از من قهر کنی بخیر

و به  
 غم آن سید و خاندان که با من است  
 و در زیر لب

همه عالم سخفم رفته بگوشت برسید  
 اگر اینها که تو با من است سخن باز نه

و به  
 که از من قهر کنی بخیر  
 که از من قهر کنی بخیر  
 که از من قهر کنی بخیر

و لم استیضاح از مهر روی دلبر دارد  
 خوش آن عشق که اندر سر حبس همی دارد  
 چه چشم باند اندر مثل رسیده و صبر  
 خوش نیست که منم دل شکست از دلبر دارد





نصیب من بود که کرم در دل بنفیس او  
مکوبم ز کین شهبان جهان آفری دارد  
منازلت دل ز غمت و کوه دارد  
بین ای کفر از کوه و کوه دارد  
بشمار روی او در کوه و کوه دارد  
رخ بنوی او در کوه و کوه دارد

آنکه دلب را ناید پسر ار  
اشطارت اشطارت اشطار

آنکه جانت از نادر بنفیس  
مکوبم ز کین شهبان جهان آفری دارد  
منازلت دل ز غمت و کوه دارد  
بین ای کفر از کوه و کوه دارد  
بشمار روی او در کوه و کوه دارد  
رخ بنوی او در کوه و کوه دارد

مردم از بهر آن بودیم بر سر  
همیشه ندارم غرضت دلاور



نایب اندر غمت از اسرار خفته  
 دل از دیده جان عابر خفته  
 هر که در کام  
 نو بخت و بیخاک  
 از این نو افشاید

جان فرزند ای ملک باب  
یا تو بر چه صبر ز باب من

جان و تن من  
در باد کرم در بار  
که بوی گل  
به جیب و جیب  
از غنای  
مخزن  
مستغرق  
در بحر  
و در بحر  
و در بحر  
و در بحر





جانم فدای تو ای که  
بهر خوار و دونه  
بهر خوار و دونه

سبل از زلف تو کرم ای  
ز لک از چشم تو آمد زلف

سین از دست تو ای که  
می بارد می بار می بار

دشمنی است و دمی بوسی  
مرا کوم است و کوم ای سخن

کاش که مرا صد جان فدای  
نشانست ای که

بهر خوار و دونه  
بهر خوار و دونه

بهر خوار و دونه  
بهر خوار و دونه

بهر خوار و دونه  
بهر خوار و دونه

بهر خوار و دونه  
بهر خوار و دونه



نوحش دیده ایست واری کردید  
قرابت قسم بجان تو خوردن طریقی  
عزت میث کز یک پای تو گاهم  
عظیم گویند است که نه چنین است  
من تا ندهم هستم کز حق بگویش  
تو ام خدا مرا بکش در درون  
که مهر تو از دل منم کم شود جان  
من سرم فدای تو فریاد از الم هجران  
مرک من دیگر از این خیاها مکن که  
بلکه که خواهم شد جان من

سر کیم دل از تو ویدارم زین  
این معجزه است که این دل را  
و دردم

سید صاحبزاده

چنانکه دست خیات گرفته دارم دل  
چه بودی از بر سیدی بدست مستم  
در بهترین وقتی از اوقات و خوش  
ترین معنی از سعادت بهیاست  
در سطح مبارکت شرف شدم بر  
دیده هر خون نهادش و دل محزون را  
قرار دتس دادم لکن چه قراری  
چه تشنه دست بهیاست ز چنان  
رذر آدرشده است که باین چیزها  
مهلست دارم از برایم حاصل شود  
رنج دوری و شنگ ناصبری بادل







و  
زیر لطف تو ایست  
و  
مسیحیت تو ایست

میردم از هر حرمت یغما می کردم  
خوار ز پای ندارم برین می پرسم

میردم سید و پادشاه یغما می کردم  
که خسته سید و پادشاه می پرسم

هزار شکوه بدل دارم از غم هجر  
در رخ درد که وصل ایستد نمی آید

و  
در وصالم هم می بود و فراموش می کرد  
ایستد ای کاش که رخ تو می کشد

۴۶

و  
بغیا می کردم از دور تو حبس  
و  
و با هر صبا که تو می آید

زنده کنی منم توان گفت خیال که مرگ است  
زنده است که با مرگ وصال دارد

و  
که هر چه هست که با تو خفته می آید  
و  
و هر چه هست که با تو خفته می آید

خشم به مهر تو می کشم  
ورنه بهجوان ندارد ایستد

دل دهد چنان بایر که تو جانش باشد  
شکوه آنکه تو در هر دم جانش باشد





همه جان گفت لعل یار  
هد بد خوشتر و دهای زرین پر که  
حاکم کتب مبارک انعام معشوقان  
دش شیرین لبان بود در دوست  
وزنایک دست بهجران کریم را  
چاک کرد و بر سرم سلطان خراشت  
غوغا زده بود زیارت مخدوم این  
قلب بسته و خواطر پرست نم را  
بهجت و مسرت داد اسیرو صم  
خدای قاصد و مقصود آن یار مهمل  
و دلبر شیرین زبان شرح بهجران  
فرحده دشواید آنرا بپایان نمود  
بودند ایچونم با و بدول ما بین  
که کوه الوند است هر چه در د

سدر یا میخوای در پیش من  
جو است و هر چه سوز بهجران می  
خواهی در سر من است اگر در  
انجا که هست در اینجای کوه است  
اگر انجا قطره است اینجای دریاست  
اگر انجا که هست استراحتی دارند  
و راضی میگردانند اینر عاشق مسکین را  
نه راضی است استراحتی نه محرمی نه عهدی  
نه لذت اگر آن یار با وفا راضی باشد  
است اینر عاشق محزون را نه خوابی  
و نه تابی و نه شکایت و نه توانایی  
اگر انعام خواب را نفس و هوای است  
این گرفتار دل اگر را نه نفسی نه هوای  
نه بکست دست کسی و نه بکست نفس  
و همس زیارت کتب و محبت



و جالت است نه نیر از این  
خیال دارم نه غیر از این  
نیر بان مهر و فایت به لعل  
جو روحیات بخت کو کند  
نمیدانم شکایت از جور و جفا  
کنم یا حکایت سستی بهمانست  
غایم یا شرانه جنت را ذکر  
کنم لا شکر جنت را میکنم  
چو که بزمارت دستخط ببارت  
مشفق شدم دیده را نور  
و قلب را سردری دست داد  
جان رفته بر درانم باز آمد  
قربان دست خسته مست  
لا شکایت از جور و جفا

آنکه مرا دنیا دنیا محبتم و دریا دریا  
مروت به مهر میداند و کم میل  
میداند لعلت لیکن نشود همه  
کس را بر دوزخی را را دست مکر  
مرا که همان مهر اولست و زیارت  
روز بروز در دسوزم و شب شب  
تاب دست من ز یاد ترست از  
چهار کو و شش جهت غرق دریای  
محبتم هستم بدان که عشقت  
خواب و تاب و توان و جان  
ردان مرا بر باد داده آتش مف  
رقت و آخرت هر جوت و مرغ  
و بهم را سوخته و بر باد داده بے  
قرینت به بزم آتش زنده و کسرم





و کسرم بر باد داد اگر شکوه خرد جهان  
و شیرین ترین همه محبوبان است که  
این رهوای شیدا بر غیبه رحمت بر آن  
بار جان و جانش که مرانند داده ز این  
کلمه بی و این شکوه جزو همه است بجهت  
آنکه رسم چای و بنفشه که این  
بجای که بعضی مشغول بر آن دلربا داد  
و اصول قاصد در لفظ و غیر از نور  
بهر آن فلان نداشته باشد در این  
صورت چه کلمه که همه فرستادی  
که جواب نفیستادم عزیزم اگر می  
خواهی سینه مار را بسند ویر سوزان  
نشانه غایب بهانه بسیار است بر من  
چرا تقصیر دارم می آوری حوا را زده  
من مثل تو تو نیستی که فرق کسی از

ناکس و تمیز میان همد و کسند هم  
بجای دیگر مشغول باشم بهر جهت  
از یکراه خیس شکر مهر و دقای  
تو را میکنم برای آنکه حضرت  
معشوق بر سر رحمت است  
غده از یاقوت میخورد بهار من  
است که غده میخورد از لاله لاله  
بخت خفته سدرار شده  
که با یار یار شده لاله لاله  
شرح هر چه از مرغ و سوزان و روان  
تو نشستی و لطفه ز منت  
همان بهتر که خواهم باشم شکر  
عزیزم چشم طبعم با چای چای  
کنم با نازت کنم شکر مردم  
از غمت نرکز خفت اگر بتوان  
با





آه قهر سخوم المیتر مجو بان  
باطلت زینا در حست  
مستوش بافت رخ نه  
در ذل وینه مجرست خوشه  
دل سودا لهر پشته خوشه  
دادار خسته شنه دل پتر  
بجان آمد قنوت که باز آید  
تا حمر تو همچو حرام زاده  
جا در دل و دینم کرد و درالم  
هجرت به تاب و توانم کرد  
اگر با درت میشم بهادین  
سودای عشق آرد و الله  
روای جهانم کرد مستقی  
مهوری هر روز تو جهانم کرد

۴۸  
ار دست بخوار شد پامال  
شدن شده است خبر نداری  
آن طره مشکین را چون شد  
خط کفتم نه نه که غلط کفتم  
بالله خط کفتم این طره  
مثل جانا دان زکی کفتم  
دیشب کفتم زلفت با بار صبا  
کفتم اگر چه هر شب میگویم کفتم  
غلط بلذ زین فسرت  
سودا که کر بار صبا آرد از  
کوی تو سقامی ما را همه خوش  
باشد هر چند بد شناسی  
خود دلت دیدار است  
ما را بنزد کاری خردند زردی





ای درد توام درین دست در بستر  
ناکامی دای یاد توام مونس سر  
در گوشه نشانی بقربا و جویبارت  
در سخط مبارکت زیارت شد  
والله بقدری سرور شدیم که هر چه  
غم در دلم بود همه را بر باد داد  
تفرق خط لرغبت والله هزار  
بار بوسیدیم و بوسیدیم بر دیده  
اشعار کشیده و سینه سوخته هجران  
کشیده نهادم سرست و خوشی ل  
این غزل را عرض کردم بی نیت  
سو کند است دیگر زبان کلام ندارم  
که شکوه از فراق نیایم و نبویم  
که فراق تو چه کرد محشر عرض

میکندم فراتش لاشی بر صباغ  
افروخت که تا صبح قیامت  
باید سوخت صلا که باید  
سوخت بجایم جویم می سوزم و  
می سازم تا فضل خداوند  
در محبت معشوق آنه تو چه  
کنند صلا را که در لاشی خبی  
دل خوشم چرا که لاشی فراق  
مثل تو محبوبی به همتا البته از  
آب وصال دیگران بهتر و  
خوشتر است چنین که گفته اند  
و میگویند شهابی شما و موی  
مقیمان کینه کتسم اگر تو  
زخم زنی نه که دیگران مرسم



در کس و کز تو زهر دهمی به که  
دیگران تریاق نه بخدا با چون  
تو مجرب فی الفات مریب با و کوی  
حجت داشتن و ز عشق با جلی  
لکن چو کج که در امر شما بند و  
دست ما کوتاه همین غم است  
که روزم سیاه و صالم سیاه  
کرده لاحول و لا قوة الا بالله  
فدای چشم است این کدای تو  
تعریف ندارد تو صیف ندارد  
مگر آنکه کدای تو است و برای  
لست و شیدای تو است و  
مفتون تو است و مجنون تو  
است به به خداوند روز

۴۹  
بروز بر محبت من و بر سوز من  
بفراید و جان ناقابل را  
لحق بنده گانت کسذیرا  
که قابل فدای قربان تو من  
نیستم و لا فدا از بند گانت  
فدای تو تا زمین و لب شیرین  
نور دم نه جیاب بی شخی  
نه پاکبخت دای نه پر شکسته  
لبنی نه برشته بیامی  
ندارم این چه غور است در  
دیار نکو که خواجگان به  
لفک می غنمند غلامی آخوای  
خواج این حوامراد کمال  
دل را نوید و خواطر را منقول





وصال و زیارت جمال تو کنم  
و تیر آرزویم بسند بپاید  
نه وصال تیر شود و نه زیارت  
جمال تو آفرین چه  
خور مغنوقی و کبر دلبرست  
تو را گرفته که بنفشه مثل مرغ غلغلی  
نیمخوی و بصلح مثل من این  
دل را شاد نمیکنی کیش بپایان  
ام غمی آئی و بگرد دل دیوانه ام  
بدست غم آوری تا که و تا چند  
خواطر مخور را نوید و وعده دهم  
در این که غم مرده و صلت  
و در این قاصد و عده دیدار  
و بایک شوم و ناله شوم  
والله بالله حرام زاده صلال را زد

نامه ام گوش آسمان کرده دارم  
جگر شریار را کباب نموده اگر  
یعقوب بهر آن کشیده میسک  
همچو کشیده فرستم دیده در فراق  
یوسف رخ نه چهارم است  
ایوای بر سحر صافی من و زندگانی  
من

سبحان الله  
چون که از دستم زنده بماند  
چون که از دستم زنده بماند

لا جوغم چه زنده گان از زندگانی  
تا به دارم والله مثل مرغ نیم لبیل  
که بریز خنجر قاتل بسند منم دل  
خوشم که جان دارم سرتابای  
و جهم همه در دست و این فراق



فراق مرا تمام سوخته و کداحته  
است غمزدل در دهنم

مدرستہ اسلامیہ جامعہ اسلامیہ  
کراچی

والله از این بند محبت تو  
و قید مورت بخدا می ندارم مگر  
آنکه بپریم چنانکه گفته اند کسیتی  
بجنگ و یار بجنگ و رقیب  
بجنگ جز راه مرگ نیست  
چاره نجات من آه الهام  
بتو دارم ایاه عشقان و  
شاه شیرین دهنان و  
سرخیل صغداران و سر حقه

و فدایان هست الله که در راه  
محبت که مردم و محبت جان  
سپردم کاهی یا راز من جزوا  
بفرمای که هی قسم مبارک بر خاک  
شهیدت بگذار و بگو محبت  
بر زمین فرست ان کل نو تان  
بارده سازم کفن و زندگانی  
کرم و قدمهای تو را بر دیده پر  
خون گذارم تا در میان شهیدان  
عشق افندی کنم و در ظاهر اعتبار  
نمایم همیشه که عار و سزاوارم از  
او این است که در زیر خاکم  
از ادای حور دنیا ابریش دنیا  
ایام زمین ای آسمان سپهر

